

به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان

معجزه‌ی موسی

زهرا نعیمی

شناسنامه‌ی کتاب

● **معجزه‌ی موسی** (برگزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان توانا/خواگمن)

نویسنده: زهرا نعیمی

ویراستار: حسین حیدر بیگی

طرح پشتی و رسامی: ذاکره میرزایی

برگ‌آرا: مجتبی سخی‌زاده

سلسله‌ی نشرات: ۳۷۹

تعداد صفحات: ۱۰۲

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU)

چاپ نخست: ۱۳۹۷ خورشیدی. (۲۰۱۸ میلادی) کابل - افغانستان

پست الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af

وبسایت: www.acku.edu.af

شابک: ISBN 978-9936-607-78-1 / ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۰۷-۷۸-۱

● **داوران بخش فارسی:** محمدحسین محمدی، عزیزالله نهفته و بتول سیدحیدری

- دبیر جشن‌واره: کاظم حمیدی رسا
- هم‌هانگ کننده: محمد رضا نوری
- شورای علمی: اناصفری، عبدالحیدوفا، فیض محمدنایاب، رشمی دانگل، محمدانور وفا سمندر، ضیا رفعت و لعل آقاشرین.
- بخش مالی: عبدالستار اعظمی
- بخش تدارکات: حامد نیازی
- توزیع: زینت‌الله قانت و محمدفیاض ستانکزی

- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
- استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
- مسئول محتوای کتاب، نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه ACKU نیست.

سُخَن نَاشِر

پرداختن به ادبیات کودک و نوجوان و توجه به پرورش فکری کودکان از نیازهای جدی جامعه‌ی امروز ماست. تهیه‌ی منابع مطالعاتی و غنی‌سازی ادبیات کودک، تأثیرات بلندمدت بر افزایش رشد فکری کودکان و نوجوانان دارد. در حوزه‌ی شعر کودک کارهای جسته‌گریخته‌ای انجام شده، اما در بخش ادبیات داستانی به‌ویژه رُمان کودک و نوجوان تا کنون کار چشم‌گیری نشده و در حقیقت این بخش از دید نویسندگان و نهادهای مسوول فکری و فرهنگی به نحوی به فراموشی سپرده شده است.

مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون/ دانشگاه کابل ACKU نهاد غیرانتفاعی بوده و بیش از دو دهه است که با چاپ و نشر کتاب برای کودکان و بزرگسالان، بخشی از فعالیت‌هایش را وقف ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی و رشد پرورش فکری کودکان و نوجوانان کرده است.

کمبود کتاب و منابع مطالعاتی برای کودکان و نوجوانان پدیده‌ای است که به توضیح نیاز ندارد. در زمینه‌ی رشد و پرورش فکری کودکان و نوجوانان کمتر کار جدی و حرفه‌یی انجام شده است.

مرکز معلومات افغانستان به‌منظور پاسخ‌گویی به نیازها و خلاهای جدی که در زمینه‌ی ادبیات کودک و نوجوان وجود دارد و برای تشویق نویسندگان، برای نخستین بار به تاریخ دهم ماه عقرب ۱۳۹۶ خورشیدی فراخوان عمومی نخستین مسابقه‌ی رُمان کودک و نوجوان را به زبان‌های پشتو و فارسی اعلام کرد.

هدف این بود، که این جشنواره بتواند فرصتی را برای نویسندگان کشور فراهم سازد تا با گام گذاشتن در دنیای ادبیات داستانی و درک لذت نوشتن، استعداد و خلاقیت‌های ادبی شان را تقویت بخشند.

اهداف کلی برگزاری این جشنواره در بخش زیر خلاصه شده اند:

- حمایت و تشویق نویسندگان برای نوشتن کتاب کودک در قالب داستان‌های جذاب و دل‌چسپ با پیام‌های آموزشی که از نظر فرهنگی مناسب و ویژه‌ی کودکان باشد.

- تهیه‌ی کتاب با مفاهیم صلح، هم‌دیگرپذیری، تحمل، مهربانی، برابری جنسیتی به زبان ساده و قابل فهم برای کودکان ۹ تا ۱۲ ساله که در محیط جنگ بزرگ می‌شوند.

- کمک به کودکان برای تقویت و توسعه‌ی زبان و مهارت‌های یادگیری از طریق خواندن.

خوشبختانه این جشنواره با استقبال خوب اشتراک‌کنندگان روبه‌رو شد. آثار قابل‌ملاحظه‌ای از سراسر کشور به زبان‌های پشتو و فارسی به اداره‌ی جشنواره رسید. مرکز معلومات افغانستان در مشورت و هم‌آهنگی با هیات داوران و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات داستانی، معیار و مکانیزم مشخصی را برای تأمین شفافیت و ارزیابی دقیق آثار وضع کرد.

هیات داوران با در نظر داشت مکانیزم و معیارهای تعیین شده، مجموع آثار رسیده را در کمال شفافیت ارزیابی کردند. پس از ارزیابی نهایی، در مجموع سه اثر برگزیده به زبان پشتو و سه اثر برگزیده به زبان فارسی حایز مقام شناخته شدند. مرکز معلومات افغانستان با احترام به ارزیابی هیات داوران، شش اثر برگزیده‌ی این جشنواره را به زبان‌های فارسی و پشتو منتشر می‌کند. در کل، نتیجه‌ی این جشنواره، شش عنوان کتابی است که هر عنوان در چهارهزار شماره نشر شده و در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

خوانندگان گرمی و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات کودک می‌توانند با ارایه‌ی نقد و نظر اصلاحی شان در بهبود این برنامه‌ی ادبی ما را یاری رسانند.

فهرست

صفحه	عنوان
۸.....	شیر و چاکلیت
۱۷.....	شغل دلخواه
۳۷.....	مسیر مرگ
۵۰.....	تکه‌ای از کوه
۵۷.....	موسی یا گله
۶۸.....	نظرکرده
۷۸.....	معجزه‌ی موسی
۸۵.....	مثل دزدها
۹۷.....	تصمیم

شیر و چاکلیت

عبدل دوان دوان به در خانه‌ی موسی آمد و طوری که انگار طلب بابایش را خواهد، دودستی با مشت به دروازه کوبید.

- موسی، موسی، ...

موسی زیر لحاف کهنه و تنک شده‌اش گرم خواب بود و هیچ دلش نمی‌خواست چشم باز کند، چه برسد به این که بلند شود و از حویلی بگذرد و دروازه را به روی عبدل بدقواره باز کند، آن‌هم در این سوز و سرمای چله‌ی خردک. موسی همان‌طور که سرش زیر لحاف بود به این فکر می‌کرد که هیچ خبر مهمی از دهان گشاد عبدل بیرون نخواهد آمد. پس ترجیح داد همان‌طور زیر لحاف بماند تا عبدل خسته شود و از رو برود. خروس بی‌محل. مادر و محبوبه خواهر بزرگتر موسی این موقع روز با زن‌های ده سرچشمه بودند. آب می‌آوردند و پی خبرهای تازه می‌گشتند.

عبدل هم‌چنان دروازه را می‌زد و اسم موسی را فریاد می‌کشید. موسی به دلش چند ناسزا به عبدل گفت: - آن قدر در بزن تا جان به لب شوی. صدای در و فریادهای عبدل که خوابید، موسی خوش شد. خودش را بیشتر بین لحاف پیچید تا ادامه‌ی خواب شیرینش را ببیند، اما صدای مادر توجهش را جلب کرد:

- چی گپ است عبدل؟ چه خبر شده؟

- موسی را کار دارم خدیجه خاتون.

- چه کار است؟ به من بگو. مادرش هستم، ها.

- گپ مردانه است...

موسی زیر لحاف پهلوبه‌پهلو شد و در دل گفت: «ای دروغ، تو مردی مگم.»

- موسی هنوز آن قدر مرد نشده که تو می‌گویی، حالا بگو چی گپ است؟

موسی از شنیدن این حرف مادر دلش بد شد. احساس گرما کرد و گونه‌هایش گل انداخت. از زیر لحاف هم می‌توانست پوزخند را روی دهان چیغ عبدل ببیند. سرش را از زیر لحاف بیرون کرد و چون صدای دیگری به گوشش نرسید رخت خواب را رها کرد و پشت در رفت. در را باز کرد طلبکارانه از عبدل پرسید:

- چه می‌خواهی؟

عبدل نگاهی به سرتاپای موسی انداخت و بعد بی تفاوت به حضور موسی رو کرد به خدیجه خاتون و گفت:

- عمویم، کاظم لنگ را از معدن سنگ فرستاده که خبر بدهد سقف معدن ریزش کرده و محسن خان زیر آوار مانده...

ظرف‌های شسته شده از دستان محبوبه روی زمین خاکی سقوط کردند و صدای تلق و تلوّق‌شان موسی را از جا پراند و حرف عبدل را نیمه گذاشت. محبوبه دو دستی زد به سر و روی خودش:

- پدرم، پدرم، و شروع کرد به گریه و زاری.

مادر پرید و گوش عبدل را گرفت و محکم پیچاند:

- جوانه مرگ شده، تو را می‌کشم اگر دروغ بگویی. این چه گپ است که می‌زنی. اگر معدن ریزش نکرده باشد خودم سقفش را بر سرت خراب می‌کنم. لال شوی اگر دروغ بگویی.

چهره‌ی عبدل درهم رفت، سرخ شد و اشک به چشم‌هایش جمع شد:

- دروغ چیست خاله جان؟ مگم من مریض و مردم آزارم؟ اگر باور نمی‌کنی بیا برویم از کاظم لنگ پرسان کن.

- می‌آیم، می‌آیم. اگر دروغ باشد من می‌دانم و تو.

موسی بی‌حرکت پیش دروازه ایستاده بود و به چهره‌ی عبدل نگاه می‌کرد. با آن دماغ دراز شبیه کلاغ‌ها بود؛ کلاغ‌های نحس بدخبر. به دلش آرزو کرد کاش مادر هیچ‌وقت گوش عبدل را رها نکند و تا قیام قیامت همین‌طور پیچاند. اما مادر عبدل را رها کرد و محبوبه را که حالا روی زمین نشسته بود به گریه و زاری، بلند کرد:

- خاک بر سر باد نکن. گپ این بچه را قبول ندارم. می‌روم ببینم چه شده.

بعد دست عبدل را کشید و به سمت خانه آن‌ها به راه افتاد.



محبوبه دماغش را بالا کشید و ظرف‌های گلی شده را از روی زمین برداشت و به خانه برد. موسی هم‌چنان پیش دروازه ایستاده بود و به رد رفته‌ی مادر و عبدل نگاه می‌کرد و به دلش خدا خدا می‌کرد؛ عبدل دروغ گفته باشد و مادر او را لت و کوب حسابی کند. محبوبه که دید موسی عاتل و باطل پیش دروازه ایستاده جیغ کرد:

- یا بیا داخل یا برو دنبال‌شان ببین چه خبر شده، زود شو.

موسی با تمام سرعت از دروازه‌ی حویلی بیرون آمد و راه خانه‌ی عبدل را پیش گرفت.

یادش آمد تابستان سال گذشته، چندین بار به دم دروازه‌ی خانه‌ی عبدل رفته و به او گفته:

- سقف معدن ریزش کرده و اکبر زائر بابای عبدل زیر آوار شده.

بعد از این‌که مادر و خواهران عبدل این خبر را از زبان عبدل می‌شنیدند،

به سر و روی خودشان می‌زدند. دوان دوان خودشان را به معدن می‌رساندند و می‌دیدند همه جا امن و امان است. پس برمی‌گشتند. به خانه که می‌رسیدند نصف روزشان گذشته بود و عبدل را مورد لت و کوب جانانه قرار می‌دادند و این تازه اول کار بود. شب که اکبرزائر به خانه برمی‌گشت، هنوز خاک سفیدسنگ را از سر و روی خود نشسته، تالک‌ه برمی‌داشت و به جان عبدل می‌افتاد، که چرا باعث پریشان‌خاطری مادر و خواهرانش شده است. عبدل از خاطر دروغ‌های موسی دوبار لت و کوب جانانه‌ای نوش جان کرده بود. یک بار هم خودش پای پیاده تا معدن رفت و برگشت تا خاطرش جمع شود که موسی دروغ می‌گوید. آخر موسی نقشش را خوب بازی می‌کرد، هر بار قبل از این که بخواهد به در خانه‌ی آن‌ها برود از خانه‌ی خودشان تا خانه‌ی آن‌ها را یک نفس می‌دوید، وقتی می‌رسید دهانش کف می‌آورد چشم‌هایش دو دو می‌زد و نفسش به شماره می‌افتاد. بعد با صدایی که می‌لرزید به عبدل می‌گفت:

.. بدبخت شدیم، سیاه‌روز شدیم، سقف معدن پایین آمده و... پدرم، پدرت... موسی از یادآوری شیطنتها پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. بیشتر کنجکاو وضعیت معدن بود تا دل نگران پدرش. محسن خان پدر موسی زمانی سردار جنگ بود. از نظر موسی کسی که از جنگ جان سالم به در ببرد، مرگ برایش بی‌معنی می‌شود و هیچ چیز نمی‌تواند او را شکست دهد، فناپذیر می‌شود. در دل آرزو کرد روزی برسد که او هم سردار شود و به همه‌ی جنگ‌ها دشمنانش را شکست دهد و آن شتری که ملا می‌گفت نامش مرگ است و در خانه‌ی همه می‌خوابد، جرأت نزدیک شدن به در

خانه‌ی او را پیدا نکند.

موسی در همین فکرها شمشیر خیالی‌اش را از غلاف کمربندش بیرون کشید و در هوا تاب داد. برق تیغه‌ی شمشیر چشمش را زد. آسمان صاف بود و خورشید می‌درخشید. هوا هنوز سرد بود و برف زیر درختان و کنار راه‌ها آب نشده بود. روی سقف کوتاه خانه‌ها برفی دیده نمی‌شد، اما از ناودان‌های شان آب می‌چکید. قطره‌های آب هم زیر نور همچون الماس می‌درخشیدند و نگاه موسی را به خود جلب می‌کردند. موسی نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد امروز همه چیز درخشان است. پس پیش به سوی ماجرای تازه. همه جا ساکت بود و فقط صدای عرعر خر کربلایی مصطفی سکوت را به هم می‌زد. چند قدم که پیشتر رفت، منبع صدا را دید. خر کربلایی به تیرک پیش خانه‌شان بسته شده بود. موسی شمشیر خیالی‌اش را در غلاف گذاشت و نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه انداخت، کسی را ندید. آرام افسار خر را باز کرد و حیوان را به دنبال خود کشید. کمی که از خانه کربلایی مصطفی دور شد، سوار بر خر به سمت زمین‌های کشاورزی هی کرد. زمین‌های کشاورزی زیر برف مدفون بودند، سفید، یک‌دست. موسی نشست بر خر، چرخ‌های زد و سپاه دشمن را در مقابل خود دید که از پشت درختان بلند کاج به پیش می‌آیند. سنگینی شمشیرش را حس کرد. از غلاف بیرونش کشید. نگاهی به پشت سرش انداخت. صف سربازان در لباس‌های یک شکل و آماده برای حمله را دید. شمشیرش را به سمت آسمان برد و دستور حمله را فریاد زد.

-حمله‌ههههه...

خودش پیشاپیش سپاه به دل دشمن می‌تاخت. شمشیرش را در هوا می‌چرخاند و بر سر و بدن دشمنان فرود می‌آورد. همه‌های برپا بود. صدای چکاچاک شمشیرها و سم اسپان گوش موسی را پر کرد. سخت مشغول مبارزه بود. عرق از سر و روی و تیره‌ی پشتش روان شده بود، که میان همه‌ها، صدای آشنا به نامش خواند.

- موسی، موسی.

محمد، دوست و همبازی موسی بود. همیشه می‌دانست کجا باید موسی را بیابد. از دور که می‌آمد موسی را دید. سوار بر خر کربلایی مصطفی وسط زمین‌های کشاورزی. دستش را در هوا می‌چرخاند و خر مدام جفتک پرانی می‌کند. پا تیز کرد و از همان فاصله‌ی دور جیغ کرد:

- موسی، موسی.

موسی از کشتن دشمنانش دست کشید. همه‌ی سربازان و سپاهیان در چشم برهم زدن ناپدید شدند و دوباره سکوت فضا را پر کرد. موسی محمد را دید که با سرعت به او نزدیک می‌شود.

- موسی، موسی. همه جا را به دنبال گشتم. کجایی تو؟ همه‌ی اهل محل به خانه‌ی شما جمع شده‌اند.

موسی که به خودش آمده بود پرسید:

- خانه‌ی ما؟

محمد از چشم‌های گرد شده و چهره‌ی متعجب موسی فهمید که دوباره در رؤیا و خیالات خودش به سر می‌برده. شمرده‌تر از قبل گفت:

- ها، به خانه‌ی شما، پدرت را آورده‌اند.

کمی مکث کرد و آرام ادامه داد:

- خبر نداشتی معدن...

محمد نتوانست جمله‌اش را پایان دهد. موسی که یادش آمد از چه خاطر از خانه خارج شده، بلافاصله از خر کربلایی پایین پرید. دست محمد را گرفت و هر دو بی‌هیچ حرفی شروع کردند به دویدن به سمت خانه. خر کربلایی یله در زمین‌های کشاورزی قدم برمی‌داشت و گه‌گاهی در جست‌وجوی علف پوزه‌اش را به برف‌ها می‌کشید.

موسی و محمد که به ده رسیدند، آفتاب بی‌رمق رختش را از بام خانه‌های کاهگلی کشیده بود و می‌رفت تا پشت کوه‌ها پنهان شود. آسمان نارنجی بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. هر دو به نفس نفس افتاده بودند و پشت‌شان از عرق تر شده بود. به ردیف درختان چنار که رسیدند، موسی توانست در خانه‌شان را ببیند. در باز بود و چند تا از بچه‌ها در حال سرک کشیدن به داخل حویلی و بزرگترها در حال رفت و آمد بودند. خانه و حویلی کوچک‌شان پر بود. همه‌ی اهالی ده آن‌جا بودند و حتی تعدادی بیگانه که موسی تا به حال هیچ‌کدام‌شان را ندیده بود و نمی‌شناخت. با ورود موسی همه‌ی سرها به سمت او چرخید و همه‌ی نگاه‌ها به او دوخته شد که چه می‌کند. موسی هیچ نکرد. همان‌طور بی‌صدا و بی‌حرکت کنار لنگه‌ی باز در ایستاد و زیرچشمی به مادر و خواهر بزرگترش محبوبه نگاه کرد. مادر و محبوبه مثل گهواره به پس و پیش تاب می‌خوردند و صدای گریه‌شان بلند بود. زنان همسایه سعی در دلداری داشتند. مادر محمد و چندتای دیگر پایه‌پای مادر موسی گریه می‌کردند و صورتهای‌شان را می‌خراشیدند.

چند تا از مردها هم هرچند لحظه‌ی یک بار با صدای بلند هی محسن خان، هی سردار خان می‌گفتند و بعد زیر لب فاتحه می‌خواندند.

- هی محسن خان.

- خدا رحمتت کند مرد.

- نور به قبرت بیارد.

- الفاتحة قرع مع الصلوات...

محمد به جنازه‌ی کفن پوش وسط اتاق اشاره کرد و در گوش موسی آهسته گفت:

- پدرت است موسی.

موسی همان لحظه‌ی اول که می‌خواست وارد شود، جنازه‌ی پدرش را دیده بود. از همین خاطر پایش سست شده و نتوانسته بود وارد شود، اما نمی‌دانست گریه کند یا نه. اشکش در نمی‌آمد، یک‌طوری همه چیز برایش غیرقابل باور بود و مدام به ذهنش با خود درگیر بود. نمی‌خواست به این فکر کند که جنازه‌ی پدرش بین آن کفن سفید که بالای سر و پایین پایش پیچ خورده، چقدر شبیه چاکلیت‌هایی است که در دکان چمن‌دی می‌فروشند؛ همان چاکلیت‌هایی که رویش با خط قرمز براق نوشته شده بود شیر و چاکلیت.

شغل دلخواه

محمد خسته شده بود و دیگر پاهایش را حس نمی کرد، اما در مقابل سکوت موسی نمی توانست چیزی بگوید و اعتراضی کند. چون خودش به موسی گفته بود بچه موش‌ها طویله‌شان را غرق کرده‌اند. حالا موسی با جدیت تمام کنار تل کاه درون طویله خپ کرده بود و با اخم میان پیشانی‌اش به کیسه‌ی خالی دهان گشوده چشم دوخته بود. هر دو منتظر بودند تا موش‌ها عطر نان سوخته‌های بین کیسه را بو بکشند و به دام‌شان بیفتند. محمد طاقتش تمام شد و با صدای آهسته به موسی گفت:

- من دیگر نمی توانم این طور بی حرکت این جا بنشینم، کمرم دارد می شکند.

موسی بدون چشم برداشتن از کیسه‌ی خالی، آرام جواب داد:

- تا بیست به دلت بشمار، اگر خبری نشد، می رویم.

محمد اوف کشید و بی‌صبرانه گفت:

- بیست زیاد است.

موسی کوتاه نیامد:

- نوزده.

- اووه... اگر شمرده بودم تا حال ده تایش کم شده بود.

- پس ساکت باش و بشمار.

محمد چپ چپ به نیم‌رخ موسی نگاه کرد و شروع به شمردن کرد:

- یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت.

دست موسی روی دهان محمد را پوشاند و محمد دید که دو تا بچه موش جیروویر کنان به سمت کیسه می‌روند. موش‌ها هرچند لحظه‌ای می‌ایستادند و دوروبرشان را بو می‌کشیدند و بعد به مسیرشان ادامه می‌دادند. چیزی نگذشت که هر دو موش پشت سرهم وارد کیسه شدند. موسی مثل یوزپلنگی که بخواهد به گله‌ی گاومیش‌ها بزند، نرم و چابک از پشت تل کاه بیرون آمد با یک جهش دهان کیسه را دودستی چسبید. خنده‌ی شیطنانی سرداد و گفت:

- حالا می‌توانی بلند شوی.

ده روزی از مرگ محسن خان می‌گذشت و موسی هیچ دلش نمی‌خواست پی درس و مکتب و پیش‌مُلا برود. در نظرش ناچیزترین کار دنیا این بود که از خواب نازش بزند و با بچه‌ها گرد هم جمع شوند و مثل طوطی بعد از مُلا تکرار کنند: فَ، فِ، فُ، فا، فو، فی.

قِ، قُ، قا، قو، قی.

نمی‌فهمید یادگرفتن و نگرفتن‌شان به چه دردی می‌خورد. باخود فکر می‌کرد چیزی که آب و نان نشود و یا نتواند پیش مرگ را بگیرد، ارزش وقت گذاشتن ندارد و هر ثانیه‌ای که برای آن وقت بگذاری یعنی عمرت را تلف کرده‌ای. یک نمونه‌اش هم همین درس‌های مُلا. به چه کار می‌آیند این فَا، فِ، فُ، فَا، فُو، فِی؟ اما حالا بی‌صبرانه منتظر فردا بود که به مکتب برود و پای درس مُلا بنشیند.

با خوشحالی به محمد گفت:

- صبح زودتر بیا دنبالم. مکتب‌مان دیر نشود. خدا نگهدار.

موسی این را گفت و از در بیرون شد. محمد باشه‌ای گفت و به موسی که کیسه به دست با عجله دور می‌شد چشم دوخت.

صبح روز بعد برخلاف همیشه، این‌بار موسی جزو کسانی بود که زودتر از مُلا می‌رسیدند. وقتی به مکتب رسیدند موسی جایی نزدیک دروازه، چهارزانو نشست و بعد از جا دادن کیسه زیر پایش، کتاب کنده پاره‌اش را باز کرد و نگاهش را به خط‌های کتاب دوخت. عبدل که همیشه به دنبال خراب کردن موسی بود، با صدای بلند گفت:

- خورشید از کدام طرف درآمده موسی خان؟ صنف درس را منور کردید.

موسی حتی چشم‌هایش را از کتاب برنداشت و در همان حال که بود گفت:

- از پشت خانه‌ی طاهره جان.

طاهره دختری بود که عبدل به او علاقه‌مند بود و همه‌ی بچه‌ها این را می‌دانستند. با شنیدن این جمله قهقهه و هرهر بچه‌ها در و دیوار صنف را لرزاند. عبدل چندبار دهان باز کرد و خواست چیزی بگوید، اما هیچ به

زبان‌ش نیامد تا با آن دندان موسی را بشکند، پس سرخ شد و خاموش ماند. مُلا که وارد شد، بچه‌ها خنده‌شان را خوردند و کتاب‌های‌شان را باز کردند. وسط درس بود و مُلا با صدای بلند حَمِدَ، فَجَرَ، و... را می‌خواند و بچه‌ها تکرار می‌کردند که موسی از فرصت استفاده کرد. پایش را کمی بالا آورد و سرکیسه را شُل کرد. موش‌ها مثل موشک بیرون پریدند. کتاب‌ها به کنار پرت شدند، بچه‌ها برخواستند و صدای جیغ‌وپیغ‌شان بلند شد. مُلا از جیغ و آشوب ناگهانی بچه‌ها به شدت یکه خورد، چوکی‌اش به عقب برگشت و کاسه‌ی سرش به دیوار اصابت کرد و روی زمین پهن شد. خون مثل چشمه از زیر سرش می‌جوشید. بچه‌ها وحشت زده به مُلا نگاه می‌کردند. رنگ از رُخ موسی پرید. آب دهانش را قورت داد. تنها کاری که به ذهنش رسید فرار بود. به سمت در چرخید و همین‌که پایش را از در بیرون گذاشت، عبدل از پشت یخ‌نش را کشید و او را چون یک متهم در جای خود نگه داشت و با لحنی کینه‌توزانه گفت:

- کجا بخیر موسی خان؟ طلوع خورشید را که دیدی، حالا غروبش را هم نظاره کن.

محمد زودتر از سایر بچه‌ها به خود آمد و فریاد زد:

- طبیب، باید طبیب را خبر کنیم.

این را گفت و از بیرون پرید.

نماز ظهر گذشته بود که طبیب سر مُلا را بخیر بانداژ کرده و توصیه‌های پزشکی اعم از این که چه‌ها بخورد و چه‌ها نخورد را نموده و در حال رفتن بود. مُلا با آن جثه‌ی کوچک و روی همیشه زرد که بعد از رفتن آن همه

خون از هر زمان دیگر زردتر می‌نمود، به رخت خوابی که برایش مهیا کرده بودند، دراز به دراز افتاده بود، آه و ناله‌اش یک لحظه هم قطع نمی‌شد. مُلا همان لحظه که چشمش به والدین بچه‌ها افتاده بود، شروطش را برای ادامه‌ی صنف‌ها بیان کرد. شرط اول این بود که یعنی موسی دیگر حق ندارد پایش را در صنف درس او بگذارد و شرط دوم این که هریک از بچه‌ها که می‌خواهد در صنف‌های او حاضر شود ماهیانه چیزی برایش بیاورد. والدین بچه‌ها که احساس می‌کردند فرزندان آن‌ها هم بی‌تقصیر نیستند، شرط ملا را برای ادامه‌ی صنف‌ها پذیرفتند و حال هرکدام یک ظرف روغن زرد، شانهٔ تخم مرغ و یا ظرف شیر و یا چند قرص نان و... همراه خود آورده بودند. هرکدام به نوبت پیش می‌شدند، تحفه‌شان را کنار رخت خواب مُلا بر زمین می‌گذاشتند، دعایی به جان مُلا می‌کردند و بعد از زدن لُتی به بچه‌های خود و دشنام دادن به آن‌ها بیرون می‌شدند. مُلا هم تمام مدت آه و ناله می‌کرد و زیرچشمی تحفه‌ها را می‌پایید. هرکدام در چشمش ناچیز بود صدای ناله‌اش بلندتر می‌شد. حالا اتاق کوچک مُلا که در آن فقط یک قالین، تعدادی رخت خواب که روی هم چیده شده بودند و یک قفسه‌ی پر از کتاب‌های قدیمی قرار داشت، پر شده بود از تحفه‌های اهالی روستا. موسی پشت در اتاق کنار مادرش ایستاده بود و به دشنام‌های مادر گوش می‌داد. مادر با صدای آهسته هرچند لحظه‌ی یک‌بار خطاب به موسی می‌گفت:

- ای جوانه مرگ شده، مگر آبرو، آب جوی است که این‌طور می‌ریزی‌اش؟
حالا با دست خالی با چه رویی بگویم پسرم پشیمان است؟

موسی که هیچ دلش نمی‌خواست دوباره به صنف درس حاضر شود، بلافاصله جواب داد:

- پیشیمان نیستم. به مکتب هم برنمی‌گردم. مُلا که صدای موسی را شنید ناله و فغانش بلند شد و فریاد زد:

- ببرید آن شمر را، نمی‌خواهم رنگش را ببینم. ببرید گمش کنید، دورش کنید.

خدیجه خاتون که تا حال غصه‌ی دست خالی بودنش را می‌خورد، انگار راه نجاتی پیدا کرده باشد، سریع دست موسی را گرفت و با گفتن: «چشم مُلاجان، می‌برمش، هرچه شما بگویید، ما را ببخشید»، از آنجا دور شد. به راه بازگشت از خانه‌ی مُلا، موسی از خوشحالی حس می‌کرد روی ابرها راه می‌رود. برای این که مطمئن شود چندین بار از مادرش پرسید:

- یعنی دیگر هیچ وقت نمی‌روم پیش مُلا تا درس یاد بگیرم؟
خدیجه خاتون هربار با عصبانیت بیشتر جواب می‌داد:

- باشه کاری که کرده‌ای نه.

با این جواب به دل موسی قند آب می‌شد. دیگر سرما را روی گونه‌هایش حس نمی‌کرد. در نظرش مادر فرشته‌ای بود در برقع آبی، تکه‌ای جدا شده از آسمان بی‌ابر، صاف و روشن. وقتی خدیجه خاتون به‌جای مسیر همیشگی راهش را به سمت کوچه باغ کج کرد، قدم‌های موسی سنگین شد. پرسید:

- خانه نمی‌رویم؟

- می‌رویم، قبلش اینجا کار داریم.

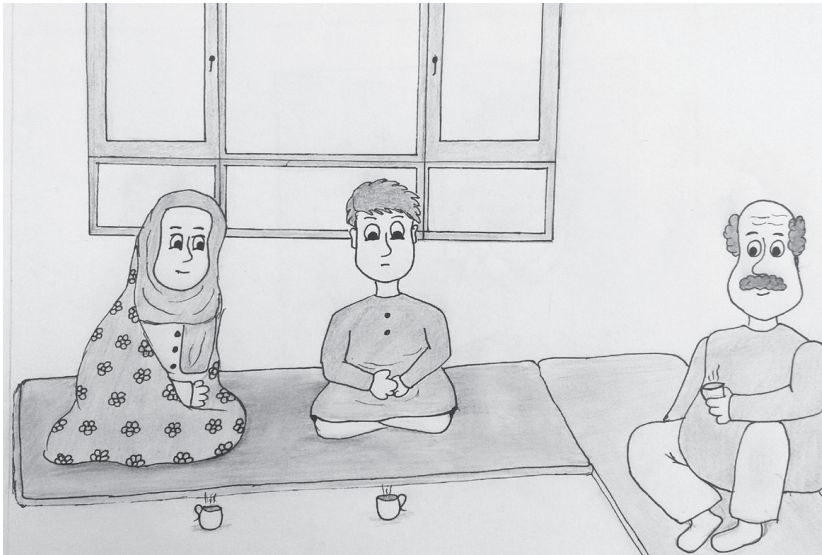
- من می‌روم خانه.

- نه، تو با من می‌آیی، با هم می‌رویم.

لحن مادر آن قدر جدی بود که موسی بی‌هیچ حرف اضافه‌ای به دنبالش روان شد. با خود فکر کرد، امروز تمام جواب‌های مادر به او «نه» است. این برای موسی هم خوب بود و هم بد. در کوچه باغ پیش می‌رفتند، موسی به فکر فرو رفت. هرچه به انتهای کوچه باغ نزدیکتر می‌شدند قدم‌های موسی کندتر می‌شد.

انتهای کوچه خانه‌ی جعفرجان بود. جعفرجان یک باغ بزرگ انگور داشت که به شش هکتار می‌رسید. خانه‌اش هم بین همین باغ بود. یک خانه‌ی کوچک و زیبا که گلیم‌شان خوش‌رنگ‌تر از گلیم بقیه اهالی ده بود، نقش‌هایش هم ریزتر. روی طاقچه‌های خانه‌اش دستمال‌های دست‌دوز پهن شده بود. روی یکی چراغ و روی دیگری یک رادیوی بزرگ قدیمی بود و کنارش چند نوار کست. بارها شده بود که موسی و دوستانش از بین کوچه باغ صدای رادیو را شنیده بودند که آهنگ‌های احمدظاهر را پخش می‌کرد. بارها پشت پنجره‌ی خانه‌شان رقصیده بودند. هر بار که ربابه آن‌ها را دیده بود صدای رادیو را بلندتر کرده بود و آن‌ها بیشتر رقص کرده بودند. ربابه زن جعفرجان نازا بود و خیلی مهربان. وقتی ربابه پیاله‌های چای را پیش موسی و مادرش گذاشت، دستی به سر موسی کشید. موسی حس کرد گوش‌هایش داغ شده و نگاهش روی بخاری که از پیاله‌ی مقابلش برمی‌خاست، ماند. وقتی مادر شروع کرد به صحبت کردن موسی تازه فهمید از چه خاطر به خانه‌ی آن‌ها آمده‌اند.

فکرش مُدام به گذشته می‌رفت. جعفرجان وقتی مادر موسی حرف می‌زد نگاهش به زمین بود و چایش را آرام می‌نوشتید. با تمام شدن حرف‌های خدیجه خاتون، جعفرجان پیاله‌اش را زمین گذاشت و برایم گفت:
 - خواهر جان، شما هم جای خواهر من. من بچه ندارم. دست تنها هستم. فامیلی هم ندارم. این باغ و این تاک‌های انگور تمام دارایی و خانواده و بچه‌های من هستند.



رسیدگی به درختان این باغ تمام وقت مرا پر کرده، خوش می‌شوم یکی بیاید و کمک دستم باشد. اما نمی‌خواهم کسی بیاید که با آن‌ها بدرفتاری کند، به آن‌ها آسیب بزند. خواهرجان یک بی‌احتیاطی کافی است تا تمام زحمات من، بچه‌های من بسوزد. خواهر جان خودت که تابستان را

یادت هست، پیش چشم خودت دیدی موسی جان چه کرد با من، با درخت‌هایم، با بچه‌هایم.

موسی هر لحظه بیشتر گرمش می‌شد. به سال گذشته فکر می‌کرد، روزی که جعفر جان بچه‌ها را به باغش راه داده بود تا برایش انگورهای باغش را بچینند و مزد بگیرند. ظهر بود و بچه‌ها غرق کار، موسی ذره‌بینی را از جیبش درآورد و به بچه‌ها گفت:
- برای تان سرگرمی جور کردم.

بعد هم شروع کرد با ذره‌بین روی مورچه‌ها نور انداختن. بچه‌ها دست از کار کشیدند و محو تماشای موسی شدند. موسی ذره‌بین را با دقت پس و پیش برد تا نور به شکل یک نقطه‌ی زرد درآمد و آن را روی مورچه‌ها انداخت. مورچه‌ها فرار می‌کردند و موسی با نور دنبال‌شان می‌کرد. چندتا از مورچه‌ها از حرکت ماندند و سوختند. موسی هم‌چنان با ذره‌بین مشغول بود که علف‌های خشک روی زمین در گرفتند و چیزی نگذشت که آتش به تاک‌های انگور رسید.

صدای جعفرجان موسی را از فکر بیرون آورد:

- درست است که خدا را شکر به موقع رسیدم و آتش را خاموش کردم. موسی خوب یادش بود که چهره‌ی جعفرجان از آتشی که به درختانش گرفته بود، سرخ‌تر می‌نمود. چون مرغ پرکنده به این سو و آن سو می‌پرید. با بیل افتاده بود به جان درخت‌هایی که می‌سوختند، روی‌شان خاک باد می‌کرد و فریاد زنان از بچه‌ها آب می‌خواست.
جعفرجان هم‌چنان حرف می‌زد:

- اما چشمم ترسیده خواهر جان. نباید یک اشتباه را دوبار تکرار کرد.

خدیجه خاتون چایش را خورده، نخورده بلند شد و خداحافظی کرد. موسی باز هم مثل یک بره‌ی رام به دنبال مادرش راه افتاد. بعد از این که از کوچه‌باغ بیرون آمدند، موسی فهمید باز هم مسیرشان به سمت خانه نیست. با خود فکر کرد، امروز تا مادر برایش کاری پیدا نکند، رها نمی‌کند. مقصد بعدی دکان چمنندی بود. وقتی مادر پایش را به دکان گذاشت، موسی پشت دروازه ایستاد. نمی‌دانست برود داخل یا نه. چشمش به شیشه‌ی دکان بود. شیشه‌ای که قبلاً با رنگ سرخ رویش نوشته شده بود سوپر مارکیت. شیشه‌ای که حالا جایش را یک صفحه‌ی فلزی تیره رنگ گرفته بود و فقط کلمه‌ی مارکیت به چشم می‌خورد. موسی دلش را به دریا زد و داخل شد. دکان چمنندی یک اتاق سه در چهار بود که از یک سمت به کوچه و از سمت دیگر به خانه‌اش راه داشت. دور تا دور دکان بوجی‌هایی ماش، نخود و لوبیا وجود داشت. بعضی‌های‌شان پر و بعضی‌ها نیمه بودند. یک وجب بالاتر از قد موسی، قفسه‌ها شروع می‌شدند که تا سقف می‌رسیدند. قفسه‌هایی که در آن انواع و اقسام خوراکی‌هایی که موسی تا آن روز دیده بود، به چشم می‌خورد. حتی وسایل خیاطی و نخ‌های گلدوزی هم بود. چمنندی مثل همیشه پشت دخل کوچکش روی چهارپایه‌ی چوبی نشسته بود. خدیجه خاتون بعد از سلام و احوال‌پرسی با چمنندی، همان حرف‌هایی را که برای جعفرجان زده بود تکرار کرد:

- برادر جان، خودت که می‌دانی پدر موسی به رحمت خدا رفته.

چمنندی که برای سلام و احوال‌پرسی از جایش بلند شده بود، بعد از

شنیدن حرف‌های خدیجه خاتون گفت:

- خدا رحمت کند محسن خان را.

- خدا رفتگان شما را هم بیامرزد. رفتگان که رفتند، حالا زندگان باید زندگی را دریابند. می‌دانی که قالین‌بافی آن قدر هم عایدی ندارد، آن هم برای من با پنج تا سیاسر. موسی جان دیگر مکتب نمی‌رود و می‌خواهد کمک خرج من باشد. گفتم اگر شاگرد بخواهی، شاگردیت را کند و در قبالش چیز ناچیزی کف دستش بگذاری، ممنون می‌شوم.

چمن‌دی که تمام مدت به ترازویش چشم دوخته بود، دست برد و کلاهش را برداشت و سر بی‌مویش را خاراند و گفت:

- خواهر جان من هم اگر بتوانم دوست دارم کمکی کنم. اما کار و بارم آن‌طور نیست که به شاگرد یا دستیار نیاز پیدا کنم. این دکان چیزی برایم ندارد. در ثانی خودت که می‌بینی، آن شیشه پیش چشم‌ت هست. من بیست سال است این دکان را دارم. از پدرم به ارث رسیده. تا امروز از سرراه بگیر و دزد تا مأمورین دولت هم کسی چپ نگاهش نکرده، ولی این موسی جان شما شیشه‌اش را شکسته که هیچ، تا توانسته خوراکی‌هایم را برده و همه‌ی بچه‌ها را مهمان کرده. هرچه را خوردند نوش جانشان. نعمت خدا، هرچه گندم و ماش و نخود و... بوده را هم پخش زمین کرده، یادت که هست. به والله گل روی محسن خان بود که از سر تقصیرش گذشتم. ما نان و نمک خورده بودیم، ولی به چشم خودتان که دیدید تا کی من نخود و ماش و گندم پاک می‌کردم. سوی چشمانم رفت سر آن‌ها. به والله هرکس دیگری بود تاوان می‌گرفت. ولی من گذشتم. منت نمی‌گذارم خواهر جان به

والله منت نمی‌گذارم، ولی خودت بگو حالا عاقلانه است که من بیایم و موسی جان را بگذارم دکان که شاگردی کند؟ به والله عاقلانه است؟ نیست. نیست به والله.

با هر کلمه‌ای که چمنندی به زبان می‌آورد موسی احساس می‌کرد مثل همان آیس کریم‌هایی که تابستان از دکان چمنندی دزدیده بود، دارد آب می‌شود و قطره‌قطره می‌چکد. حس می‌کرد لب‌هایش به سمت زمین کشیده می‌شوند، همچنین پلک‌هایش. مادر نگاهی به موسی کرد، سرش را پایین انداخت:

- درست است برادر. درست می‌گویی.

مادر دست موسی را گرفت، با گفتن خداحافظ از دکان خارج شد و او را به دنبال خود کشید. موسی سردی دستان مادر را به خوبی حس می‌کرد و می‌دید که قدم‌هایش آهسته شده‌اند. از زیر برقع هم می‌توانست چهره‌ی متفکر مادر را با ابروهای بلندی که به هم گره خورده‌اند، چشمان سیاه، بینی کشیده و لب‌های باریک ببیند. حتماً خال روی بینی‌اش هم از هر زمان دیگر تیره‌تر شده است. موسی می‌دانست مادر هر وقت عصبانی یا ناراحت می‌شود، خال سبز روی بینی‌اش سیاه می‌شود. حالا هم حتماً همین‌طور شده. پس چیزی نگفت تا مادرش بیشتر از این عصبانی نشود. فقط تیز به دنبال مادر قدم برمی‌داشت. به این فکر می‌کرد که اگر مادر بخواهد باز هم به دنبال کار باشد، این‌بار پیش چه کسی خواهد رفت؟ به همین فکرها بود که خود را مقابل خانه‌ی شبانعلی دید. مادر زیر لب بسم‌الله گفت و دروازه را زد. شبان که در اصل شعبانعلی نام داشت، مردی

درشت هیکل و قد بلند با موهای مجعد بود. حدود چهارصد و پنجاه رأس بز و گوسفند داشت که زندگانی‌اش را با آنان می‌گذراند. مرد مرفهی بود، اما کسی را نداشت تا چوپانی گله‌اش را بکند. خودش شبانه روز در کوه و دشت به دنبال گله بود. به قدری با بز و گوسفند خو گرفته بود که مردم ده او را مورد تمسخر قرار می‌دادند و می‌گفتند:

- موهای مجعدش به گوسفندها کشیده و چابکی‌اش به بزهایش.

عده‌ای هم که او را مادام چوب به دست می‌دیدند، پشت سرش با کنایه و خنده می‌گفتند:

- چوبت را زمین بگذار و دم راست کن، کسی خیال دزدیدن چوب‌دستی‌ات را ندارد.

با همه‌ی حرف‌ها و حدیث‌ها شبان لحظه‌ای از چوب‌دستی خود غافل نمی‌شد. حتی موقع نان خوردن هم آن را کنار خود می‌گذاشت و بعد از هر لقمه‌ای که به دهان می‌برد، زیرچشمی نیم‌نگاهی به چوب‌دستی‌اش می‌انداخت که ببیند سرجایش هست یا نه. مردم ده می‌گفتند موقع دست به‌آب رفتن هم چوب‌دستی‌اش را یله نمی‌کند و جیغ و پیغ خنده‌شان بلند می‌شد. اما با همه‌ی این‌ها شبان مرد محترمی بود و هیچ‌کس در حضورش این حرف‌ها را به زبان نمی‌آورد. شبان گوشش به هیچ‌کدام از حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند بدهکار نبود. راه خود را می‌رفت و کار خود را می‌کرد. موسی تا به حال با او هم‌کلام نشده بود، زیرا او صبح‌ها آفتاب نرزه گله را از ده خارج می‌کرد و شب‌ها آخرین نفری بود که به خانه برمی‌گشت. به مراسم زندگی و مردگی اهالی ده خیلی کم شرکت می‌کرد

و خیلی کمتر با دیگران هم کلام می‌شد. موسی بی دلیل از این که با او رو در رو صحبت کند می‌ترسید. جثه‌ی عظیم‌اش او را به وحشت می‌انداخت. روزی که مادر به خانه‌ی آن‌ها رفت تا برای کار با او صحبت کند، موسی حتی پایش را بین حویلی آن‌ها نگذاشت و همان‌جا پشت دروازه منتظر ماند. اما سرانجام روزی که موسی باید با شبان‌خان روبه‌رو می‌شد فرا رسید. صبح زود، خورشید طلوع نکرده و خروس نخوانده مادر موسی را که اصلاً خواب به چشمش نیامده بود صدا زد. او را لباس گرم پوشانید، از زیر قرآن گذشتند و بوسه‌ای به پیشانی کوتاهش زد. محبویه نان و مسکه‌ای که بین ساروق بسته بود را به دست موسی داد و با لبخند گفت:

- خدا به همراه، مرد خانه.

موسی میان تاریکی با قدم‌های لرزان به سمت خانه‌ی شبان به راه افتاد. چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد، حرکتش آسان‌تر شد. با این که زمستان نفس‌های آخر را می‌کشید، زمین زیرپای موسی هنوز سخت و یخ‌زده بود و سرما تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. به خانه‌ی شبان که رسید، آخرین گوسفند هم از در طویله خارج شده بود و آرام پی گله می‌رفت. موسی هرچه نگاه کرد شبان را ندید. ناچار پی گله دوید و خود را به آن رساند. خستگی و خواب‌پشت پلک‌هایش بود و قدم‌هایش را سنگین می‌کرد. صدای سم گوسفندان و بعبع آرام‌شان چرت موسی را پاره می‌کرد و هوا که گرگ و میش شد، موسی توانست هیبت شبان را ببیند که پیشاپیش گله حرکت می‌کند. آرام و استوار.

کم‌کم خورشید از پشت کوه‌ها برآمد و انوار طلایی‌اش را به همه‌جا پاشید.

موسی خود را در دشت سبز و فراخی دید. شبان از حرکت ایستاد و گله را به حال خود گذاشت. موسی با قدم‌های آهسته به شبان نزدیک شد و برای اولین بار رو در روی شبان به او سلام کرد و صبح بخیر گفت. شبان به جثه‌ی کوچک موسی نگاهی انداخت و بعد با دست زمین کنار خودش را نشان داد و گفت:

- بشین. موسی بدون وقت تلف کردن کنارش نشست. شبان چوبی را که بی‌شبهت به چوب دستی خودش نبود، مقابل موسی گرفت و گفت:
- این چوب دستی شاید از نظر دیگران یک چوب معمولی باشد، اما از امروز و برای تو یک چوب جادویی است. مقدس است. حرمت و احترام دارد. فهمیدی؟

موسی چند مرتبه سرش را به معنی بلی بالا و پایین کرد.

شبان به چشم‌های موسی خیره شد و ادامه داد:

- می‌دانی چرا؟

موسی این بار سرش را به چپ و راست تکان داد. شبان نگاهی به چوب و پس دوباره به چشم‌های موسی کرد و گفت:

- چون از امروز این چوب وسیله‌ی کار تو است. وسیله‌ای که با آن خرج شکم و زندگی‌ات را در می‌آوری. تا وقتی این چوب را به دست داری، دستت پیش دیگران دراز نخواهد شد. این به تو عزت نفس می‌دهد. عزت نفس تو را در چشم دیگران محترم می‌کند. به این کاری ندارم که یک عده‌ای هستند که پشت سر آدم یاهو می‌بافند، زیرا که همان‌ها بارها محتاج تو خواهند شد، تا وقتی که این چوب را به دست داشته باشی نمی‌گویم احتیاج آن‌ها

به تو خوب است، نه هرگز. اما اگر هم بخواهی کمکی به مردم محتاج بکنی اولین قدم این است که خودت محتاج نباشی.



موسی تمام مدتی که شبان حرف می‌زد، در فکر بود و او را با ملای مکتب مقایسه می‌کرد. ملا هم روز اول به بچه‌ها گفته بود این قلم که در دست من است مقدس است و خداوند در قرآن به تقدس آن قسم خورده. اما هیچ وقت نگفته بود از چه نظر مقدس است و هیچ کدام از بچه‌ها هم نپرسیده بودند چرا. موسی یادش آمد که بارها ملا با همان قلم مقدس به سر موسی و بقیه‌ی بچه‌ها که درس را یاد نگرفته بودند، یا سر و صدا کرده بودند، زده بود. چندباری هم همان قلم مقدس را به سمت بچه‌هایی که به درس گوش نمی‌دادند پرتاب کرده بود.

شبان بعد از مکتی کوتاه ادامه داد:

- حالا با همه‌ی این حرف‌ها اگر حاضری این چوب را آن‌طور که باید به دست بگیری، بسم‌الله. خودم هم و چم کار را یادت می‌دهم. اما اگر دوست نداری کافی است بگویی. من تلاش می‌کنم تا برایت کار دیگری پیدا کنم؛ شغلی برایت پیدا می‌کنم که دلخواه تو باشد.

«شغل دلخواه» این ترکیب موسی را به یاد شب گذشته انداخت. وقتی که از فکر و خیال نمی‌توانست بخواهد و مدام پهلوبه‌پهلوی می‌شد. صدای مادر را از دل تاریکی شنید:

- آرام بگیر موسی جان. شبان خان که نمی‌خواهد تو را بکشد. فقط می‌خواهد کار یادت بدهد.

موسی با نگاهی به تاریکی گفته بود:

- من خوش ندارم مثل شبان باشم. از چوپانی بیزارم. دلم نمی‌خواهد یک چوپان باشم.

صدایی بین سرش می‌چرخید، پدرت محسن خان سردار جنگ بود. یک سردار پر افتخار. در معدن هم مثل یک قهرمان کار می‌کرد. سنگ‌های سخت را می‌شکست و دل کوه‌ها را می‌شکافت. حالا تو می‌خواهی، تو می‌خواهی صبح تا شب به دنبال گوسفندها باشی؟ ننگ ندارد؟ شرم نمی‌شوی از این کار؟

صدای مادر نزدیک‌تر شد و صدای ذهن موسی را خاموش کرد: «همیشه زندگی بر یک چرخ نمی‌چرخد. گاهی مجبور می‌شوی با عقلت چیزی را که دلت خوش ندارد، قبول کنی، چون چاره‌ای نیست. باید یاد بگیری

دلت را با عقلت همراه کنی و آن چیزی که با دلت نمی‌توانی دوستش بداری، با عقلت دوست داشته باشی.»
 مادر این‌ها را گفت و دستی به سر موسی کشید:
 - حالا آرام بخواب بچه‌ام.
 موسی نتوانست بخوابد، اما دیگر تکان نخورد.

بیشتر حرف‌های مادر را نفهمید. چطور می‌توان چیزی را که دلت خوش ندارد با عقلت دوست داشته باشی؟ تمام شب به این سؤال فکر کرد و خیلی چیزهای دیگر.

صحبت‌های شبان کلمه به کلمه‌اش به مذاق موسی خوش آمده بود. حالا موسی می‌فهمید که چرا شبان چوب‌دستی‌اش را همیشه به همراه دارد. دانسته بود که چطور یک تکه چوب می‌تواند مقدس باشد، اما هیچ‌کدام از این‌ها باعث نمی‌شد موسی بخواهد تا آخر عمرش یک چوپان باشد. با این وجود نفهمید چرا و چطور دستانش را برای گرفتن چوبی که در دستان شبان بود، پیش برد.

به خودش که آمد چوب بین دست‌هایش بود، سنگین‌تر از چیزی که به نظر می‌رسید. شبان با لبخند به موسی نگاه کرد و در حالی که برمی‌خاست رو به موسی گفت:

- بیا تا نشانت بدهم چطور می‌شود یک چوپان شد، یک چوپان خوب.
 آفتاب می‌درخشید و زمین زیر پای موسی نرم شده بود و دشت پر بود از علف‌ها و گیاهان ریز و نازکی که به تازگی سر از خاک درآورده بودند. موسی تمام روز به دنبال شبان دشت را زیر پا گذاشت، از تپه‌ها بالا رفت

و پایین آمد. به دنبال بز و گوسفند از جوی‌ها پرید و چوب‌دستی‌اش را تکان داد. گاهی با یک دست و گاهی با هر دو دست. حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند سر پا بایستد. پیش چشم‌هایش سیاهی می‌دید. نان‌چاشت را که خوردند حالش بهتر شد. بارها با خود اندیشید که اگر در مکتب بود حالا دیگر درسش تمام شده بود و می‌توانست به خانه برگردد. به یاد تک تک دوستانش افتاد. حالا محمد به خانه برمی‌گردد یا با بقیه‌ی دوستانش به کوچه و خیابان چرخ می‌زند؟ از چه صحبت می‌کنند؟ حتی به یاد عبدال افتاد، حتما حالا که من نیستم جایش فراخ شده. در نظرش آن روز از هر روز دیگری طولانی‌تر آمد. بی‌صبرانه منتظر تاریکی هوا بود که بتواند به خانه برود و بخوابد. خسته بود و دلتنگ. نمی‌دانست دلش برای چه تنگ شده، فقط می‌خواست هرچه زودتر به خانه‌شان برگردد.

کم‌کم انتظار به پایان رسید. غروب که شد شبان به او یاد داد که چطور باید گله را جمع کند و سرانجام به سمت خانه راهی شدند. هوا تاریک تاریک بود که موسی به خانه رسید. چراغ خانه روشن بود. در نزده، مادر در را باز کرد و به موسی خسته نباشی گفت.

- صدای پایت را شنیدم، فهمیدم آمده‌ای.

موسی سلام کرد، از حویلی گذشت و وارد خانه شد. خواهرهایش همه در یک ردیف خواب بودند. موسی بدون معطلی چوب‌دستی‌اش را کنار در گذاشت و بین رخت خواب پهن شده‌اش کنار دیوار، خزید و لحاف را روی سر خود کشید. مادر پرسید:

- مگر نان نمی‌خوری؟

موسی از زیر لحاف با صدایی آرام جواب داد:

- نه. خسته‌ام. می‌خواهم.

مادر چراغ را خاموش کرد و خوابید.

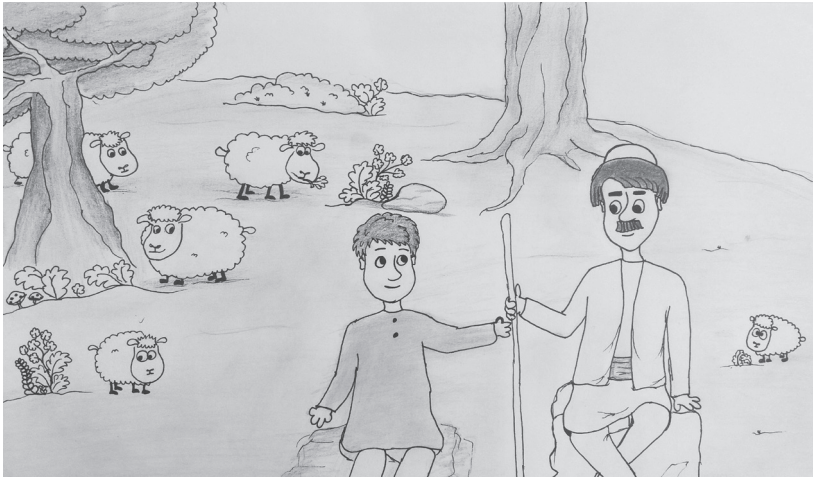
پاسی از شب گذشت و موسی هم چنان بیدار بود. کف دستانش می‌سوخت و نبض می‌زد. حس می‌کرد شانه‌اش دارد کنده می‌شود. برای اولین بار بعد از مرگ پدر عمیقا جای خالی‌اش را احساس می‌کرد. به روز عزا فکر می‌کرد، به محبوبه که به سر خودش می‌زد و می‌گفت:

- یتیم شدیم، یتیم شدیم.

آن روز موسی نمی‌فهمید که چرا محبوبه این قدر بی‌تابی می‌کند، اما حالا دوست داشت دو دستی به سر خودش بزند. اما آن قدر خسته بود که فقط چشم‌هایش را بست و اجازه داد اشک‌هایش راه خود را پیدا کنند. اولین بار بود که بعد از مرگ پدرش گریه می‌کرد. کم‌کم گریه‌اش به هق‌هق تبدیل شد. لحاف را بیشتر دور خودش پیچید و صورتش را به بالشت چسپاند و تا می‌توانست زار زار می‌گریست.

مسیر مرگ

موسی گله را به سمت چشمه کشیده بود و حالا کنار چشمه روی تخته سنگی نشسته بود. چوب دستی‌اش را در بغل گذاشته و دست راستش را ستون چانه‌اش کرده بود. به سنگ‌ریزه‌ها و ریگ‌هایی که در زیر آب بل‌بل می‌زدند چشم دوخته بود. نور خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ درختان به سر و روی موسی می‌افتاد و با حرکت ملایم نسیم جابه‌جا می‌شد. گاهی روی دست‌هایش که دیگر از گرفتن چوب‌دستی آبله نمی‌زدند، گاهی لابه‌لای موها و گاهی روی گونه‌هایش.



گونه‌هایش زیر نور برجسته‌تر از همیشه دیده می‌شدند و چهره‌اش با آن ابروهای پهن گره خورده و چشمان ریز بی‌شبهت به کوه پشت سرش نبود. به همان اندازه سخت و به همان اندازه غیر قابل نفوذ. صدای شرشر آب روحش را نوازش می‌داد و او را به دنیای فکر و خیال می‌برد.

احساس کرد سنگی که روی آن نشسته، نرم شده است؛ به نرمی تخت یک پادشاه. دستی به موهایش کشید. حواسش بود تاج خیالی‌اش از سر نیفتد. دستی هم به چوب‌دستی‌اش کشید و نگین‌ها و سنگ‌های قیمتی آن را لمس کرد و سپس، همچون عصای شاهان به زمین تکیه‌اش داد. نگاهش را از سنگ‌ریزه‌های جل‌جلی که حالا گنجینه‌های شاهی بودند برداشت و به گوسفندان انداخت. گوسفندان به هیئت درباریان و نوکران و چاکران درآمدند که همه‌شان روی زمین و مقابل شاه با سرهایی به زیر انداخته نشسته بودند. موسی بادی به غبغب انداخت و با صدای بلند پرسید:

- فایده‌ی این همه طلا و جواهر چیست؟

درباریانی که به موسی نزدیکتر بودند، سرهای‌شان را بلند کردند، گوش‌های‌شان تیز شد و به موسی چشم دوختند. گویی انتظار ادامه‌ی حرف‌های پادشاه را می‌کشیدند. موسی بلندتر از قبل پرسید:

- این همه زر و نقره به چه کار می‌آیند اگر نتوانند جلو مرگ را بگیرند؟

یکی از درباریان از جایش بلند شد، پیش آمد و خودش را به گنجینه‌ای که مقابل موسی بود رساند. صورتش را بین طلاها فرو برد، مثل این که بخواهد جواب سؤال شاه را از بین سکه‌ها و جواهرات پیدا کند. بعد از لحظاتی که گویی از پیدا کردن جواب سؤال ناامید شده باشد سرش را بیرون کشید و با نگاه کوتاهی به موسی، به سر جایش برگشت. موسی با خود فکر کرد شاید به یک جادو نیاز داشته باشد؛ جادویی که او را در مقابل هر بلای آسمانی و زمینی حفظ کند و به او عمر جاودان بدهد. اگر چنین جادویی پیدا بشود، حاضرم تمام خزانه را برایش بدهم. با شتاب از جا جست و بر بلندی تخت پادشاهی اش ایستاد و عصایش را رو به حاضرین بلند کرد:

- هرکدام از شما بتواند جادویی پیدا کند که به من عمر جاودان بدهد، تمام این زر‌ها و نقره‌ها را به او می‌دهم.

هنوز خطابه‌اش تمام نشده بود که از دور گرد و غباری به پا خاست. موسی در فکر شد، حتما تیم‌هایی که پیش می‌آیند، جادوگران و ملاهایی هستند که برای دادن دعا و هرز به این سمت هجوم آورده‌اند. آمده‌اند سهمی از خزانه‌ی شاهی داشته باشند.

غبار نزدیک‌تر شد و موسی در کمال تعجب دوستانش را دید که دوان دوان

به سمت او می‌آیند.

آفتاب ظهر تیرماه داغ بود و عطش بچه‌ها برای آب‌بازی در چشمه داغ‌تر، های‌وهوی کنان به سر و کله‌ی یکدیگر می‌زدند و به سمت چشمه می‌دویدند؛ مثل گله‌ی گوسفندهایی که از تشنگی هلاک باشند و آب ببینند.

محمد لبخند زد:

- خوب است که از پشش برآمدی.

موسی پرغرور لبخند زد:

- ها برآمدم. تا چقدر می‌توانی نفس نکشی؟

محمد خندان، قیافه‌ای متفکر به خود گرفت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- شاید بیشتر از تو.

- ببینیم.

- ببینیم.

و هر دو هم‌زمان به زیر آب رفتند. زیر آب شفاف بود و موسی می‌توانست محمد را ببیند که دست‌هایش را آرام تکان می‌دهد. محمد هم به موسی نگاه می‌کرد و لبخندش روشن‌تر از هر زمان دیگری بود. حباب‌های هوا از بینی هر دو خارج می‌شدند و به سطح آب می‌رفتند. بعد از چند ثانیه محمد نفس کم آورد و بالا رفت. موسی هم بعد از او به سطح آب آمد و همین که سرش را از آب بیرون آورد نفس عمیقی کشید. محمد پیش آمد و دست در گردن موسی انداخت و با خوشحالی گفت:

- رفیق من همیشه برنده است.



عبدل که شاهد حرف‌های آن دو بود با شنیدن «برنده» حسادتش گل کرد. پیش آمد و جیغ کرد:

- در مقابل من بازنده است. صدایش آن قدر بلند بود که همه‌ی بچه‌ها از تبوتاب افتادند و به آن‌ها که وسط برکه بودند خیره شدند. این حرف برای موسی به شکلی اعلان جنگ محسوب می‌شد و موسی که هیچ خوش نداشت در مقابل عبدل کم بیاید جواب داد:

- بازنده تویی. خودت هم خوب می‌دانی، ولی اگر دوست داری ثابت کنم، بیا که مسابقه بدهیم.

عبدل نیشخندی روی دهان چپیش نشانده و گفت:

- خواهیم دید کی بازنده است.

موسی اخم کرد:

- خواهیم دید.

صدای بچه‌ها به گفتن کلمه‌ی مسابقه، مسابقه... بلند شد.

محمد دستش را بالا برد و گفت:

- من داوری می‌کنم.

عبدل بلافاصله با دست به تخت سینه‌ی محمد زد که شلپ صدا کرد و گفت:

- تو دوست موسی هستی، برگیر او می‌شوی، قبول نیست. جاوید با یک جهش بین آب خودش را به سمت آن‌ها کشید و گفت:

- من داور.

موسی و عبدل به او نگاه کردند و هم‌زمان گفتند:

- قبول.

جاوید جای محمد را گرفت و عبدل و موسی رو در روی هم ایستادند. جاوید دست راستش را همچون پرچمی بالا برد و بعد از گفتن یک، دو، سه با شدت پایین آورد. موسی و عبدل نفس عمیقی گرفتند و بلافاصله به زیر آب رفتند. زیر آب شفاف بود و حباب‌هایی که از بینی عبدل خارج می‌شد بیشتر و بزرگتر از حباب‌های موسی بود. عبدل دانست که هوایش زودتر از موسی تمام خواهد شد، پس نیرنگ زد و شروع کرد به کج و کوله کردن صورتش. موسی که قیافه‌ی عبدل را همچون دلک‌ها می‌دید نتوانست خنده‌اش را مهار کند. لب‌هایش کش آمدند و همه‌ی هوایی که بین قفسه‌ی سینه‌اش حبس کرده بود، به شکل حباب‌های ریز و درشت از دهان و بینی‌اش خارج شدند. موسی دیگر نتوانست زیر آب بماند، بالا آمد و نفس عمیقی کشید. عبدل هم بالا آمد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد و سوراخ‌های بینی‌اش

از هر زمان دیگری گشادتر می‌نمود بلند و بریده بریده رو به بچه‌ها گفت:
- من برنده شدم، من بردم، موسی، خان، بازنده، بازنده.

موسی که تازه به خود آمده بود دو دستی به تخت سینه‌ی عبدل زد:

- دغل باز، دغل باز، قبول ندارم، قبول نیست، تو نیرنگ زدی.

عبدل خودش را از تک‌وتاز نینداخت:

- همه‌ی بچه‌ها دیدند، همه شاهد هستند. تو داری زیر حرفت می‌زنی. تو

چیزی بگو جاوید... تو داوری، ها...

جاوید میان آب پیش آمد، دست عبدل را گرفت و بالا برد و گفت:

- عبدل برنده‌ی مسابقه است، تمام.

بقیه‌ی بچه‌ها هم با تکان سر یا گفتن بلی بلی، برنده بودن عبدل را تأیید

کردند. موسی که نمی‌خواست قبول کند پیش عبدل کم آورده، نگاهی به

دور و برش انداخت و همین که چشمش به محمد افتاد بلند گفت:

- تو یک چیزی بگو محمد... عبدل نیرنگ کرد... میان آب مرا خندانند.

محمد درمانده و گیر افتاده، در فکر این که برای جانبداری از دوستش چه

می‌تواند بگوید نگاهی به عبدل که هنوز دستش بالا بود کرد و گفت:

- دوباره...

عبدل و موسی هم‌زمان گفتند:

- چی؟ چی دوباره؟

- دوباره... حالا که موسی می‌گوید تو نیرنگ زده‌ای، دوباره مسابقه بدهید

تا ثابت شود.

موسی بلافاصله جواب داد:

- قبول.

عبدل دستش را از دست جاوید بیرون کشید و زیر بغل زد:

- نه، من قبول نمی‌کنم. وقتی همه با چشم‌های خودشان دیده‌اند من برنده شده‌ام، مگر مریضم که دوباره مسابقه بدهم. همه‌ی بازنده‌ها بعد از باخت تلاش می‌کنند، اما نمی‌دانند تلاش بعد از باخت به هیچ‌جایی نمی‌رسد. بیهوده است.

موسی به خود گرفت و پیش پرید:

- من بازنده نیستم. بازنده تویی دغل‌باز.

جاوید میانه را گرفت، یک دست بر سینه‌ی عبدل و دست دیگر بر سینه‌ی موسی متفکرانه گفت:

- یک کار دیگر می‌کنیم.

همه پرسیدند:

- چه کاری؟

جاوید پشت چشم‌هایش را نازک کرد و بادی به غیب انداخت:

- چون همه‌ی ما دیدیم عبدل برنده شده، این که بخواهیم دوباره مسابقه بدهد در حق او بی‌عدالتی می‌شود. ولی می‌توانیم از موسی بخواهیم که اگر این باخت را قبول ندارد، خود را به ما ثابت کند.

موسی بی‌صبرانه پرسید:

- چطور؟ چطور ثابت کنم؟ تنها بروم زیر آب؟

جاوید گفت:

- نه، یک کار دیگر، مثلاً، مثلاً...

عبدل که انگار فکری شیطانی در سر می‌پروراند لبخند زد و گفت:
- این را من می‌گویم.

بعد آرام خود را از برکه بیرون کشید و همان‌طور که رو به سوی کوه داشت
دستش را سایبان چشمانش کرد و ادامه داد:

- مثلاً از کوه بالا بروی، آن هم از مسیری که من می‌گویم.

موسی و بقیه‌ی بچه‌ها در سکوت به عبدل چشم دوخته بودند تا بقیه‌ی
حرفش را بزنند.

- مسیر مرگ.

محمد بلافاصله گفت:

- نمی‌شود. خطرناک است. می‌خواهی او را به کشتن بدهی؟

پچ‌پچه‌ای بین بچه‌ها افتاد و یکی یکی از آب بیرون شدند. عده‌ای به پیروی
از عبدل که حالا روی سنگ‌های داغ کنار آب دراز کشیده بود، تن‌های‌شان
را به گرمای آفتاب تابستانی سپردند و به قله‌ی کوه چشم دوختند. عده‌ای
هم لب آب نشستند و منتظر تصمیم موسی بودند.

کوه، یک کوه به تمام معنا نبود. بلکه صخره‌ی بلندی بود که از یک طرف
برکه مستقیم به سمت آسمان قد کشیده بود. اطرافش پر بود از سنگ‌های
تیزی که مثل نیزه بودند؛ نیزه‌هایی رو به بالا که از قلعه‌ای حفاظت
می‌کنند. قلعه‌ای که احدی حق پاگذاری به آن را ندارد. بعد از سنگ‌های
نیزه مانند مسیری باریک و سنگلاخی با پیچ و خم زیاد به سمت قله
می‌رفت. فقط موسی و محمد بین آب مانده بودند. موسی سرش را به سمت
راست کج کرده بود و با گردن کشیده به قله‌ی کوه نگاه می‌کرد. چند

عقاب بر فراز قلعه، دایره‌وار در پرواز بودند. نور خورشید چشم‌هایش را زد. محمد که موسی را در فکر دید، دست گذاشت روی شانه‌اش و گفت:
 - موسی قبول نکن. این کار خطرناک است. موسی دست محمد را پس زد و به سمت عبدل و بقیه‌ی بچه‌ها چرخید:
 - قبول می‌کنم.

محمد از پشت دست موسی را کشید:

- عقلت را از دست داده‌ای؟

موسی با قهر به چشم‌های محمد نگاه کرد:
 - باید ثابت کنم که بازنده نیستم.

محمد هم اخم کرد:

- مرگت آمده‌نی؟

عبدل حس می‌کرد هر آن امکان دارد موسی از حرفش برگردد. برای این که او را بیشتر وسوسه کند با صدای بلند گفت:

- اگر بتوانی به بالای کوه برسی، یک هفته به جای گل را می‌برم چرا. حالا ببینم چه می‌کنی.

محمد اوف کشیدی عدالتی

موسی به سمت عبدل رفت و با صدای بلند رو به همه‌ی بچه‌ها گفت:

- قبول می‌کنم. از کوه بالا می‌روم.

همهمه‌ای بین بچه‌ها افتاد. هرکس چیزی می‌گفت:

- شیر شرزده موسی...

- آفرین موسی، آفرین...

- هه، من که بعید می‌دانم بتواند بالا برود.



- اگر بتواند به قله برسد، سرم را چپه تراش می‌کنم.

- دلش را ندارد...

همه‌ی پچیچه‌ها برای تحریک موسی بود که از کوه بالا برود. این میان فقط محمد بود که هر چند لحظه یک بار می‌گفت:

- ساکت شوید، این کار دیوانگی است، به حرف‌شان گوش نکن موسی. می‌خواهید خدای نکرده بلایی به سرش بیاید. آن وقت کدام‌تان جواب خاله خدیجه را می‌دهد؟ ها؟

هیچ‌کس به محمد اهمیت نمی‌داد. حتی موسی که هنوز آب تنبانش خشک نشده می‌رفت که از کوه بالا برود. موسی پیراهنش را از روی تخته سنگ برداشت و پوشید. دست انداخت بین موهایش که هنوز از آن‌ها آب

می چکید و از روی پیشانی به عقب راندشان. همان طور که به قله‌ی کوه چشم داشت با دل انگشتان آب بینی‌اش را گرفت و به پایین پیراهنش پاک کرد. با خود زمزمه کرد:

نشانت می‌دهم کلاغ بدخبر. نشانت می‌دهم بازنده کیست، برنده کیست.

محمد دانست که موسی سوار خر شیطان شده و تصمیمش را گرفته، پس ساکت شد و در دل برای پیروزی دوست و رفیق خود دعا کرد. خدا خدا می‌کرد که اتفاقی برایش نیفتد. هم دلش می‌خواست موسی بتواند از کوه بالا برود و پوز این عبدل کلاغ را به خاک بمالد و هم دلش می‌خواست موسی از این خاطر که به حرف او گوش نداده، سزای کارش را ببیند. خدا می‌کرد که عاقبت این کار ختم به خیر شود.

موسی خودش را پای کوه رساند و دوباره به بالا نگاهی انداخت. داشت مسیر بالا رفتن را به ذهنش برانداز می‌کرد. تفی به کف دستانش انداخت و آن‌ها را به هم مالید. بسم‌اللهی زیر لب گفت و همان طور که با دست راستش سنگی را می‌گرفت، یک پایش را بلند کرد و روی سنگی دیگر گذاشت. کمی خودش را بالا کشید. این بار با دست چپ، سنگی دیگر را گرفت و باز هم خود را بالاتر کشید. تمام مدت سعی می‌کرد خودش را به سنگ‌ها بچسباند از آن‌ها جدا نشود. کمی که خودش را بالا کشید، توانست از فاصله‌ای که بین دو تکه سنگ افتاده بود، خودش را به آن طرف بکشانند. از چند شکاف مشابه دیگر هم گذشت. حالا مسیر باریک و سنگلاخی پیش رویش بود. از این مسیر چیزهای بدی شنیده بود. بارها قصه‌ی چوپانانی را شنیده بود که به دنبال بز یا گوسفند جدا افتاده از گله پا به این مسیر

گذاشته بودند. اما از بلندی سقوط کرده و مرده بودند. بی خود نبود که به آن مسیر، مسیر مرگ می گفتند.

تکه‌ای از کوه

زمانی که موسی برای بالا رفتن از کوه تلاش می‌کرد، محمد به دل آفتاب، روی تخته سنگی نشسته بود و برایش چهار قل می‌خواند. بقیه‌ی بچه‌ها هم زیر نور آفتاب لمیده، حرکات موسی را زیر نظر گرفته بودند و درباره‌ی این که کی خسته می‌شود و یا کی سقوط خواهد کرد نظر می‌دادند. محمد با شنیدن حرف‌های‌شان عصبانی شد و گفت:

گنگه شوید، دهانتان را به خیر باز کنید، اگر بیفتد چی به شما می‌رسد.

بچه‌ها برای لحظه‌ای به محمد نگاه کردند و دوباره پیش‌گویی‌های‌شان را از سر گرفتند. موسی هم چنان بالا می‌رفت. بچه‌ها که دیگر از بیهوده نشستن خسته شده بودند، چندتا چندتا برای خودشان سرگرمی پیدا کردند. عده‌ای دوباره به آب زدند و سر این که چه کسی بیشتر از همه می‌تواند زیر آب بماند شرط بستند. عده‌ای شروع کردند به بازی هفت

سنگ و دنبال هم دویدند و...

فقط محمد و عبدل بودند که هنوز چشم به موسی داشتند. موسی با آن پیراهن تنبان قهوه‌ای حالا همچون تکه‌ای از کوه، تشخیص دادنش سخت شده بود. اگر از همان اول حرکتش را با چشم دنبال نکرده بودند، حالا نمی‌توانستند بفهمند دقیقا کجاست. بعد از آب‌بازی، بی‌حرکی زیر آفتاب محمد را خواب‌آلود می‌کرد. پلک‌هایش سنگین شده بودند. بعد از این که چندبار آن‌ها را از هم گشود، دیگر نتوانست مقاومت کند. چشمانش را بست و غرق در خواب شد.

ساعاتی از ظهر می‌گذشت، نیمی از بچه‌ها مثل محمد به خواب رفتند. بقیه هم چرت می‌زدند. فقط عبدل بود که چشم از کوه و موسی برنمی‌داشت. موسی هم چنان بالا می‌رفت. آهسته و پیوسته.

خورشید آرام آرام جایش را در آسمان عوض می‌کرد و می‌رفت تا پشت کوه‌ها پنهان شود. ابرها همچون پنبه‌های آغشته به خون در دل آسمان پراکنده بودند. محمد چشم‌هایش را باز کرد و با دست آن‌ها را مالید. هنوز گیج خواب بود. به کوه نگاه کرد، موسی را ندید. نگران شد و خواب از سرش پرید. به عبدل نگاه کرد که هنوز چشم به کوه داشت. در دلش گفت: «دشمنی از هر نیرویی قوی‌تر است.»

بلند و بریده، بریده پرسید:

- موسی، موسی کجاست؟

عبدل بدون این که پلک بزند و نگاه از کوه بگیرد جواب داد:

- روی کوه است، ولی مسیرش را عوض کرده، نمی‌بینی؟

موسی هم‌چنان از کوه بالا می‌رفت. مسیر سنگلاخی هرچه به قله نزدیک‌تر می‌شد، باریک و باریک‌تر می‌شد. موسی بدون کمک دست‌هایش نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. تا اینجای کار بارها پایش لغزیده بود و اگر با دست به گیاهانی که از دل سنگ‌ها بیرون زده بودند چنگ نمی‌زد، حتماً به پایین سقوط کرده بود و به عاقبت همان چوپان‌های بخت برگشته‌ای که قصه‌شان را شنیده بود دچار می‌شد. موسی درحالی که از کوه بالا می‌رفت، به یاد داستانی افتاد که روزی ملا برای او و بقیه‌ی بچه‌ها تعریف کرده بود.

داستان درباره‌ی مردی سنگ‌شکن بود. مردی که هرروز سنگ‌های کوه را با تیشه‌اش می‌شکست و از آن‌ها برای ساخت انواع مجسمه استفاده می‌کرد. یک روز که آفتاب به شدت می‌تابید و مرد را خسته و کلافه کرده بود، مرد رو به خورشید کرد و گفت:

- من دوست دارم به جای تو باشم. چون هیچ‌چیز در این دنیا نمی‌تواند با تو مقابله کند.

خورشید جواب داد:

- اشتباه می‌کنی.

همان‌دم ابری آمد و خورشید را پوشاند. مرد با شگفتی به ابر نگاه کرد و گفت:

- ای ابر تو حتی از خورشید هم قوی‌تر هستی. من می‌خواهم مثل تو باشم.

ابر خندید و گفت:

- چیزی وجود دارد که از من هم قوی‌تر است. در همین هنگام بادی وزید و ابر را به کناری فرستاد. مرد این‌بار از باد پرسید:

- ای باد تو از ابر و خورشید قوی‌تر هستی، آیا چیزی وجود دارد که از تو قوی‌تر باشد؟

آهی کشید و گفت:

- بله. کوه. من سال‌هاست که خودم را با شدت به این کوه می‌زنم تا ذره‌ای او را تکان بدهم، اما هنوز نتوانسته‌ام این کوه را حتی به اندازه‌ی یک دانه‌ی گندم، از جایش تکان بدهم.

مرد به کوه نگاه کرد و گفت:

- ای کوه آیا ابر درست می‌گوید و تو قوی‌ترین موجود روی زمین هستی؟ آیا چیزی هست که از تو هم قوی‌تر باشد؟

کوه نگاهی به مرد کرد و گفت:

- بله ای مرد سنگ‌شکن، قوی‌تر از من خود تو هستی که با آن پتک و تیشه سال‌هاست سنگ‌های مرا می‌شکنی.

مرد هم متعجب به دست‌ها و وسایل کارش نگاه می‌کند و از این‌که به جای خورشید و ابرو باد و کوه و... نیست، خوشحال می‌شود.

روزی که ملا این قصه را برای بچه‌ها تعریف کرد، محمد بلافاصله گفته بود:

- پدر موسی هم مثل همان مرد است. بین معدن با پتک سنگ‌ها را خرد می‌کند و می‌شکند.

و موسی احساس غرور کرده بود. موسی به فکر و خیال‌هایش بود که

پایش لغزید، این بار برآمدگی سنگی را گرفت و تعادلش را حفظ کرد. با خودش فکر کرد! (پدرم و مرد داخل قصه با شکستن سنگ‌ها قدرت‌شان را نشان دادند، حالا من با بالارفتن از این کوه، نشان خواهم داد که از این کوه قوی‌تر هستم. کمی ایستاد و نفس تازه کرد. دوست داشت به پایین نگاهی بیندازد، اما کوچک‌ترین حرکتی ممکن بود باعث سقوطش شود. مسیر سنگلاخی به دور کوه چرخیده بود و موسی هم با مسیر به آن طرف کوه هدایت شده بود. در کمال تعجب می‌دید که یک مسیر پلکانی پشت کوه قرار دارد که تا بالای کوه می‌رسد. خوشحال شد و خود را به آن مسیر رساند. حالا می‌توانست در عرض چند ثانیه بقیه‌ی مسیر را تا قله طی کند. به بالای کوه که رسید، نفسی از سر آسودگی کشید و بعد دور و برش را برانداز کرد. سطح بالای کوه بدون هیچ شیبی، صاف صاف بود. تنها چیزی که آن بالا وجود داشت یک درخت تنومندی بود که شاخه‌هایش مثل یک چتر رو به پایین باز شده بودند.

موسی با احتیاط به پایین نگاهی انداخت. از آن بالا بچه‌ها را مثل نقطه می‌دید. با خوشحالی نام محمد را فریاد زد و دست‌هایش را در هوا تکان داد.

آن پایین محمد که موسی را ندیده بود، لب آب رفته و مشت‌ی آب به صورت خود زده بود و کمی آب نوشیده بود. باز هم به کوه نگاه کرده بود. داشت ناامید می‌شد که نقطه‌ای کوچک بر فراز کوه نمایان شد. با دقت نگاه کرد، موسی را دید که مثل یک مورچه دیده می‌شود. بالا و پایین می‌پرید

و دست تکان می‌داد. محمد با شادمانی بالا پرید و هر دو دستش را در هوا تاب داد و فریاد زد:

- موسی را دیدم، آنجاست. آن بالا... بینیدش... موسی برنده شد...

با فریاد محمد همه‌ی نگاه‌ها به قلعه‌ی کوه دوخته شده، صدای شادی و خوشحالی بچه‌ها بلند شد. بعضی‌ها شروع کردند به دست تکان دادن و بعضی دیگر لب به تحسین گشودند. عبدال دق ماند. ساکت و خاموش سرجایش نشسته بود و به کوه نگاه می‌کرد. محمد بالا و پایین می‌پرید و فریاد می‌زد:

- موسی، موسی... و با خود فکر کرد «دعاهایم مستجاب شد، دوستی از دشمنی قوی‌تر است.»

موسی هنوز بر بلندی کوه ایستاده بود و دست تکان می‌داد که ناگهان شیء بزرگ و عجیبی بالای سرش ظاهر شد. نوری تمام آسمان را روشن کرد. به قدری روشن که چشم بچه‌ها را زد. محمد چشم‌هایش را بست و وقتی باز کرد، نه موسی را دید و نه آن شیء عجیب و بزرگ بین آسمان را. همه در بهت فرو رفته بودند. حتی عبدال از جا برخاسته بود و با آن چشم‌های بقه‌مانندش دنبال موسی می‌گشت.

برای چند لحظه همه ساکت بودند و با حیرت به کوه نگاه می‌کردند. پچیچه‌ای بلند شد:

- چی بود آن چیز عجیب؟

- موسی چه شد؟

- بالای کوه بود.

- موسی را بردند؟

- آن شیء عجیب موسی را برد.

- موسی را بردند.

همه‌به‌به جیغ و پیغ تبدیل شد و بچه‌ها هراسان پا به فرار گذاشتند و همان‌طور که به سمت آبادی می‌دویدند فریاد می‌زدند:

- موسی را بردند، موسی را بردند...

وقتی به آبادی رسیدند خورشید پشت کوه‌ها پنهان شده و تاریکی همه‌جا سایه انداخته بود. صدای پارس سگ‌ها در مقابل داد و فریاد بچه‌ها به گوش نمی‌رسید. بچه‌ها دوان دوان و نفس‌زنان به در خانه‌ی موسی رسیدند و با تمام توانشان به در کوبیدند و فریاد زدند:

- موسی را بردند... آآآآ ای‌ی‌ی مادر موسی... موسی را بردند...

موسی یا گله

خدیجه خاتون کنار دار قالین نشسته بود و زیر نور چراغ به تارو پود قالین نیم‌بافته‌اش دست می‌کشید. سفره‌ی نان کنارش، منتظر بود موسی از چرا برگردد. با خود فکر کرد این بچه امشب دیر کرده. حتما خیلی خسته و گشنه شده. بلند شد و کمی مسکه بین ظرف کوچکی برداشت و روی سفره نان گذاشت و رویش را پوشاند. خواست بنشیند که صدای در بلند شد. کسی با مشت و لگد به در می‌کوبید. خدیجه خاتون سراسیمه بلند شد و در را باز کرد. محمد و بقیه‌ی بچه‌های ده پشت در بودند. خدیجه خاتون هرچه بین تاریکی و به چهره‌ی بچه‌ها نگاه انداخت، موسی را ندید. دلش گواه بد می‌داد. محمد بریده‌بریده به حرف آمد:

- موسی، مادر موسی، موسی، کوه... بردند، بردند...

خدیجه خاتون که چیزی از حرف‌های محمد نفهمید به عبدل نگاه کرد.

عبدل هم هنوز نفس نفس می‌زد:

- موسی، موسی را... بردند...

خدیجه خاتون هنوز گیج بود و به دنبال جواب به چهره‌ی بچه‌های دیگر نگاه می‌کرد. بچه‌ها یکی یکی به حرف آمدند، باز هم کلماتی گنگ و نامفهوم:

- بردند... موسی... کوه... بردند...

خدیجه خاتون که طاقتش تمام شده بود دستانش را بالا برد و گفت:

- به لیاظ خدا، یکی تان درست گپ بزند، چه می‌گویید شما؟

پیشنهاد بالا رفتن از کوه را عبدل داده بود، اما جاوید هم خودش را مقصر می‌دانست. با شرمندگی پیش آمد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- خاله جان، ما رفته بودیم برکه شنا کنیم. بعد موسی خواست از کوه بالا برود، یعنی از کوه بالا رفت. ولی وقتی به آنجا رسید یک چیز عجیب آمد که خیلی هم نورانی بود و موسی را با خودش برد.

بچه‌ها با تکان سر حرف جاوید را تأیید کردند. خدیجه خاتون گیج بود و نمی‌توانست بفهمد که بچه‌ها چه می‌گویند، با لکنت پرسید:

- چی؟ چی گفتی؟ یک بار دیگر بگو؟

این بار محمد پیش آمد و گوشه‌ی چادر خدیجه خاتون را که رها شده بود گرفت و گفت:

- خاله جان، موسی روی کوه بود، ما نفهمیدیم چی شد که یک باره یک چیز عجیب و غریب آمد و آسمان و همه‌جا را روشن کرد نورش چشم‌مان را زد. همین که چشم‌های مان را باز کردیم نه آن چیز عجیب را دیدیم، نه

موسی را.

خدیجه خاتون دو دستی زد به سر خودش:

- بیچاره شدم... خاک برسر شدم...، پسرم، موسی...، یکی کمکم کند، یکی به دادم برسد...

همان‌طور که به سر خودش می‌زد، چند قدم از دروازه فاصله گرفت اما دوباره برگشت، دست محمد را کشید و به طرف خانه‌ی همسایه‌ها برد. بچه‌ها هم به دنبال‌شان راه افتادند. خدیجه‌خاتون یکی یکی در خانه‌ها را می‌زد و کمک می‌خواست. کم‌کم اهالی ده از خانه‌های‌شان بیرون شدند تا ببینند چه شده. خدیجه خاتون محمد را پیش می‌انداخت و می‌گفت: - بگو، برای‌شان تعریف کن چه شده.

محمد بارها و بارها ماجرا را تعریف کرد، هر بار اهالی ده فقط با چشم‌های گرد شده و ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کردند. خدیجه خاتون اشک می‌ریخت و کمک می‌خواست. محمد کلافه شده و اشک میان چشم‌هایش حلقه زده بود. چند تا از بزرگترها به سر بچه‌های‌شان می‌زدند که: «چه مرگی می‌خواستید که بالای کوه رفتید؟ نگفتید بیفتید و بمیرید ما خرج کفن و دفن از کجا بیاوریم؟»

و گوش بچه‌های‌شان را می‌کشیدند. هیاهویی بین کوچه افتاده بود. شبان با چراغ و چوب به دست از خانه‌اش خارج شد و با صدای بلند به مادر موسی گفت:

- نگران نباش خواهر جان. ما مردها پیدایش می‌کنیم.

چند مرد دیگر هم از خانه‌های‌شان چراغ آوردند و به دنبال شبان به سمت

کوه به راه افتادند. عده‌ای بی چراغ به محض این که از قافله‌ی مردها پس نمانند به دنبال آن‌ها روان شدند. مادر محمد آمد و زیر بازوی خدیجه‌خاتون را گرفت و گفت:

- خواهرجان، حالی پیدایش می‌کنند. تو خود را گریان نکن. بیا برویم به خانه‌ی ما یک پیاله چای بخور تا آن‌ها بخیر با موسی برگردند. مادر محمد همان‌طور که یک دستش زیر بازوی خدیجه‌خاتون بود و او را به سمت خانه می‌برد، با دست دیگر گوش محمد را گرفته بود و او را هم با خود به سمت خانه می‌کشید. محمد هم سرش را به سمت مادر کج کرده بود و آی آی کنان به دنبالش می‌رفت. خدیجه‌خاتون با گپ‌های مادر محمد دلش آرام نمی‌شد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. پسرش موسی، عصای دستش گم شده بود. هرچند لحظه یک‌بار از پنجره‌ی خانه‌ی مادر محمد به کوچه نگاه می‌کرد تا ببیند مردها کی برمی‌گردند.

- یک‌دم آرام بگیر و این قدر بال‌بالک نزن، پیدا خواهد شد.

خدیجه‌خاتون همان‌طور که نگاهش به بیرون بود گفت:

- نمی‌توانم.

چند نقطه‌ی نورانی را دید که از انتهای کوچه پیش می‌آیند. فریاد زد:

- آمدند، آمدند.

با سرعت خودش را به بیرون خانه رساند. مادر محمد هم به دنبالش بیرون شد. نورها نزدیک‌تر شدند. خدیجه‌خاتون از شانه‌های افتاده و نگاه‌هایی که به زمین دوخته شده بود، فهمید موسی را پیدا نکرده‌اند. صورت مردها در تاریک و روشن رقص شعله‌ی چراغ‌های شان در نظر خدیجه‌خاتون

زشت‌ترین صورتهایی بود که در عمرش می‌دید. زیرلب زمزمه کرد:

«دوباره بگردید، باز هم بگردید.»

شبان آهسته گفت:

- نیست، دود شده و به هوا رفته.

- باز هم بگردید.

- هیچ کدام از گوسفندهای گله را هم پیدا نکردیم.

صدای خدیجه خاتون به یک‌باره به هوا رفت:

- پس تو دنبال گوسفندهایت بودی، نه موسی. نگو پیدایش نکردیم، بگو

نگشتیم. دنبال گوسفند بودیم.

شبان در برابر داد و بیداد خدیجه خاتون سکوت کرد. نخواست حرفی بزند

که تیل روی آتش باشد. سکوت کرد و بین تاریکی به زمین چشم دوخت.

خدیجه خاتون بعد از جیغ و پیغ شروع کرد به گریه کردن. شبان که دلش

به حال مادر موسی می‌سوخت گفت:

- خورشید که طلوع کند باز هم پی‌اش می‌رویم خواهرجان. موسی هم جای

بچه‌های خودمان.

بقیه‌ی مردهای ده هم حرف شبان را تأیید کردند و بعد از آن یکی‌یکی به

خانه‌های‌شان رفتند تا استراحت کنند و صبح دوباره به دنبال موسی

بگردند.

مادر محمد خدیجه خاتون را به خانه‌شان برد. خواهران موسی بی‌تاب و

نگران بین رخت‌خواب‌های‌شان نشسته بودند و جز انتظار کاری از دستشان

برنمی‌آمد.

صبح زود، خورشید هنوز طلوع نکرده بود. شبان، پدر محمد و چند مرد دیگر به سمت کوه به راه افتادند. این بار چندتا از بچه‌ها هم آن‌ها را همراهی کردند. تا نزدیکی ظهر خبری نشد. نماز ظهر آمدند، دست خالی. موسی نبود که نبود. خدیجه خاتون دلش آرام نگرفت، خودش پا کشید به سمت برکه. مادر محمد و چند زن دیگر هم همراهی اش کردند. محمد راهنمای شان بود. به برکه که رسیدند. محمد تمام ماجرا را برای چندمین بار برای شان تعریف کرد. حرف‌های محمد که تمام شد، زن‌ها شروع کردند به سرکشی اطراف برکه و کوه. خدیجه خاتون اسپند روی آتش بود و آرام نمی گرفت، بالای درخت‌ها و پشت سنگ‌ها و حتی لای علف‌ها را هم نگاه می کرد و موسی را صدا می زد. خورشید کم کم رویش را پشت کوه پنهان می کرد که مادری محمد شانه‌های خدیجه خاتون را گرفت و گفت: - حالی هوا تاریک می شود، چراغ نیاوریم. تا خودمان هم گم نشده ایم برگردیم. خدیجه خاتون دلش نبود، اما رضایت داد و به خانه برگشتند. به خانه محبوبه مدام دور مادرش می چرخید، برایش چای آورد. مادر غصه دار بود و نخورد. سفره نان را آورد، مادر گفت که سیر است. محبوبه از غم مادر و نبود موسی دق شد. چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود که در خانه به صدا در آمد، از جا پرید و در را باز کرد. مادر محمد بود. داخل آمد و کنار خدیجه خاتون نشست و دست برشانه اش گذاشت:

- مردها دوباره به دنبال موسی رفته اند. نگران نباش. ان شاء الله که پیدا می شود. مادر موسی دلش کمی آرام شد.

مردها قبل از طلوع خورشید برگشتند. گفتند این بار شبان حتی تا

بالای کوه هم رفته اما اثری از موسی نبود که نبود. کم‌کم همه از پیدا کردن موسی ناامید شدند. این میان پچیچه‌هایی هم بود که به نگرانی خدیجه‌خاتون اضافه می‌کرد.

- گله‌ی شبان هم گم شده و هیچ اثری از آن نیست. کی مقصر است؟

- کی تاوانش را می‌دهد؟ سیصد گوسفند کم نیست...

این حرف‌ها دهان به دهان میان ده چرخید و به گوش خدیجه‌خاتون رسید. اما شبان همان شب به مادر موسی گفت:

- اگر کم و کسری داشتید یا کمکی خواستید من هم جای برادران، حتما خبرم کنید، و هیچ حرفی از گله و گوسفند نزد مادر موسی یاد حرف‌هایی که به شبان زده بود افتاد و سرخ شد. فقط توانست تشکر کند.

دیگر همه امیدشان را برای پیدا شدن موسی از دست داده بودند. خواهرهای موسی دیگر بی‌تابی نمی‌کردند. فقط غمگین بودند. خدیجه‌خاتون هم دیگر رمقی برای گریه نداشت، جانمازش را پهن کرد و از خدا خواست پسرش را برگرداند.

دو شب و دو روز از گم شدن موسی می‌گذشت. در پایان روز دوم، وقتی خورشید رویش را پشت کوه پنهان می‌کرد و شب با چادر سیاهش می‌آمد تا بر خانه‌ها و کوه و دشت سایه اندازد، مادر روی جای نمازش امن یجیب... می‌خواند که صدای ضعیف بع‌بع و سم گوسفند شنید. سراسیمه بلند شد و دوان دوان از حویلی کوچک‌شان گذشت و در را باز کرد. در کمال تعجب دید که گوسفندان گله‌ی شبان خان پشت در خانه‌اش هستند و موسی پشت در روی زمین افتاده. الله اکبری گفت و دستش را روی سینه‌اش

گذاشت. برای چند لحظه نمی‌دانست که باید چه کند. وقتی به خود آمد گوسفندان را پس زد و زیر بازوی موسی را گرفت و صدا زد:
- محبوبه، محبوبه جان، بیا کمک.

محبوبه که موسی را در آن حال دید زد به صورت خودش. مادر دوباره صدا زد:
- بیا کمک کن.

دو نفری زیر بازوهای موسی را گرفتند و او را کشان کشان به داخل خانه بردند. محبوبه رخت خوابی برای موسی پهن کرد. او را خواباندند و لحافی رویش کشیدند. مادر محبوبه را به دنبال طیب فرستاد. خودش کنار موسی نشست و او را صدا زد و تکانش داد. اما موسی نه چشم‌هایش را باز کرد و نه تکانی خورد. ترس به جان مادر افتاد. نکند زبانم لال مرده باشد. مچ دست موسی را گرفت، نبضش را احساس نمی‌کرد. بلند شد و از سر تا قچه آیینی کوچکی برداشت و مقابل بینی موسی گرفت. وقتی لایه‌ای بخار سطح آئینه را مکدر کرد خدیجه‌خاتون نفس راحتی کشید و تا آمدن طیب زیر لب امن یحیی خواند.

تا طیب به بالین موسی برسد، همه‌ی اهالی ده پیش‌خانه‌ی مادر موسی جمع شده و به کار واری موسی گوسفندان شبان پرداختند. همه متعجب بودند از این که تمام گوسفندان بی‌کم و کاست بعد از دو روز پیدای‌شان شده بود. خود شبان نگرانی‌اش از بابت حال موسی بود نه گوسفندان. بالاخره طیب آمد. نبض موسی را گرفت، پلک‌هایش را پایین کشید و بین چشم‌هایش نگاه کرد و بعد از معاینه به مادر موسی گفت تمام علائم حیاتی‌اش طبیعی

هستند و جای هیچ نگرانی نیست. وقتی طیب خواست آمپولی به موسی بزند مشکلی پیش آمد. چندین بار تلاش کرد اما سوزن فلزی کج شد و در پوست موسی فرو نرفت که نرفت. انگار آن را به سنگ زده باشی. طیب متعجب به پوست موسی دست کشید، نرم بود. اما هرچه کرد نتوانست سوزن را به بدن او فرو کند. درمانده شد و به خدیجه خاتون گفت:

- چیزی نیست، ان شالله که بیدار می شود. فقط باید کمی منتظر بمانید.

بعد هم برای این که راه هرگونه سؤالی را ببندد، وسایلش را جمع کرد و از خانه‌ی آن‌ها خارج شد. در تاریکی راه خانه‌ی خودش را پیش گرفت. نمی خواست بنشیند و به سؤال‌های اهالی که گه‌گاه به داخل خانه‌ی بیمار سر می کشیدند پاسخ بدهد.

- موسی را چه شده؟

- کی بیدار می شود؟

- توانستی به او سوزن بزنی؟

- چه رقم طبیعی هستی که یک سوزن را نمی توانی در جان بیمار فرو کنی؟

تقریباً تمام اهالی ده میان حویلی و پیش خانه‌ی خدیجه خاتون جمع بودند تا موسی بیدار شود و برای‌شان تعریف کند که کجا بوده و چه اتفاقی برایش افتاده. طیب که رفت بقیه‌ی اهالی هم نماندند و کم‌کم به خانه‌های‌شان برگشتند. شبان گوسفندها را از کوچه جمع کرد و به آغل‌شان برد. محبوبه بقیه‌ی خواهرهایش را خواباند و خودش با خیالی آسوده از پیدا شدن موسی به خوابی خوش رفت.

مادر اما هنوز نگران بود. جانمازش را آورد و کنار رخت‌خواب موسی پهن کرد و تا صبح بالای سرش ذکر امن بجیب خواند.

صدای اذان ملا که از مسجد برآمد، موسی چشم‌هایش را باز کرد. خانه غرق در تاریکی و سکوت بود. فقط صدای اذان و نفس‌های آرام مادر و خواهرهایش به گوش می‌رسید.

موسی لحاف را کنار زد، باید می‌رفت دنبال گله. مادر از تکان موسی خوابش پرید.

- موسی، موسی جان، تو بیدار شدی.

- ها، بلی.

مادر بلافاصله موسی را در آغوش گرفت و به سر و رویش بوسه زد.

- جان مادر. خدا را شکر که بیدار شدی.

موسی گیج بود و نمی‌دانست این کار مادر از چه خاطر است. مادر بعد از پاک کردن اشک‌هایش، چراغی روشن کرد. بادقت به صورت موسی نگاه کرد و پرسید:

- کجا بودی این دو روز را؟ چه کردی؟ حالت خوب است؟

موسی به فکر فرو رفت، اما هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر چیزی به خاطر می‌آورد. مادر که از حالت چهره و چشم‌های موسی فهمید گیج شده، برای این که به او کمک کرده باشد گفت:

- آن روز که با دوستانت برای شنا رفته بودی، محمد گفت که از کوه بالا رفتی... بعد چه شد؟

موسی همان‌طور که با نگاهش در هوا چیزی را جست‌وجو می‌کرد جواب

داد:

- ها، رفتم. از کوه بالا رفتم... (حتی یادش آمد که در دلش برای عبدل خطونشان کشیده بود) بعد برای بچه‌ها دست تکان دادم و بعد... بعدش را دیگر به یاد ندارم.

هرچه فکر کرد چیزی بیشتر از این به یاد نیاورد. مادر نگران بود:

- دو روز است که نیستی، هیچی یادت نمی‌آید؟

موسی چشم‌هایش گرد شد:

- دو روز؟ نه. هیچ.

موسی از جایش بلند شد. مادر هراسان پرسید:

- کجا می‌روی؟

- می‌روم پشت گله، ببرم‌شان چرا.

- امروز را جایی نرو. استراحت کن. باید بدانم حالت خوب است یا نه.

- من خوب خوبم.

- وقتی چیزی یادت نمانده، یعنی خوب نیستی. امروز بمان خانه.

موسی پس در جایش نشست و به فکر فرو رفت «این دو روز چه شده؟»

خدیجه خاتون بلند شد تا برای موسی صبحانه‌ی مفصلی آماده کند.

«بچه‌ام دو روز است که چیزی نخورده. وقتی یادش نمی‌آید کجا بوده،

حتما چیزی هم نخورده.»

نظر کرده

خروس‌ها بانگ زدند و خورشید چادر طلایی‌اش را بر در و دیوار روستا کشید. صبحی تازه آغاز شده بود. مردهایی که کارشان بیرون از خانه بود، یکی یکی از خانه‌های شان بیرون می‌آمدند. بچه‌ها یا پی کار یا پی بازی، به کوچه پا می‌گذاشتند و صدای زندگی همه‌جا را پر می‌کرد. شبان‌خان، محمد و مادرش برای احوال‌گیری موسی به خانه‌ی خدیجه‌خاتون آمدند. مادر موسی با روی باز آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرد. همه از این که موسی حالش خوب بود خوشحال شدند.

مادر محمد چایش را سرکشید و گفت:

- گفتم که نگران نباش، خدا را شکر موسی جان جور و تیار است.

شبان‌خان پرسید:

- نگفتی چی شد، این دو روز کجا بودی موسی؟

موسی سرخ شد و گفت:

- یادم نمی‌آید.

- چطور؟ مگر می‌شود؟

- نمی‌دانم. یادم نمی‌آید.

- خدا را شکر که خودت خوب هستی.

مادر موسی پرسید:

- شبان خان شما امروز نرفتید پشت گله؟

- نه، نگران حال موسی بودم. حالا که خاطر جمع شد می‌روم.

موسی بلند شد که با شبان خان همراه شود. شبان خان دستی به سر

موسی کشید و گفت:

- یکی دو هفته‌ای را استراحت کن، حالت که بهتر شد باز بیا که گله را به

تو بسپارم.

خدیجه‌خاتون به یاد شب گم شدن موسی و حرف‌هایی که به شبان خان

زده بود افتاد، شرم شد و آرام گفت:

- برادر جان، مرا ببخش، آن شب که موسی گم شده بود حرف‌های خوبی

نزدم.

شبان خان همان‌طور که بیرون می‌رفت جواب داد:

- نه خواهر جان، این گپ‌ها را نزن، نگران موسی جان بودید، می‌فهمم.

شاید اگر من هم جای تو بودم، همین حرف‌ها را می‌زدم.

- خدا عمرتان بدهد برادر جان.

شبان خان که رفت، محمد به مادر موسی گفت:

- حالا که موسی پی گله نمی‌رود، ما برویم به کوچه پیش دوستان مان؟

- تازه پیدایش کردم، کجا می‌خواهی ببری اش؟

ننه محمد دومین پیاله‌ی چایش را هم سرکشید و گفت:

- بگذار بروند، خوش باشند. بروید اما مواظب خودتان باشید. موسی و محمد

با لبخندهایی که تمام صورت‌شان را پوشانده بود از خانه بیرون رفتند.

میان کوچه تمام بچه‌ها زیر سایه‌ی ردیف چنارها جمع شده و موسی را دوره کرده بودند.

- چطور یادت نمی‌آید؟

- یادم نمی‌آید دیگر، چطور ندارد.

- دو روز است که نیستی، مگر می‌شود.

- حالی که شده، چه کار کنم.

- آن بالا چه شکلی بود؟ بالای کوه را می‌گوییم.

- شکل کوه بود دیگر، فقط سنگ و خاک بود و یک درخت بزرگ.

- واقعا چیزی یادت نمی‌آید؟

- گفتم که نه.

در همان حال که بچه‌ها از موسی سؤال می‌پرسیدند و موسی چیزی یادش نمی‌آمد، سکینه خواهر چهار ساله‌ی عبدل پیش آمد و گفت:

- عبدو، عبدو گودی‌مان بالای درخت چنار گیر کرده، بیا آن را تا کن.

عبدل مثل این که بخواهد پشه‌ی مزاحمی را از خودش دور کند، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- حالی حوصله‌ات را ندارم. برو بعدا می‌آیم آن را برایت تا می‌کنم.

سکینه پایش را به زمین کوبید و گفت:

- عبدا، عبدا بیا دیگرا.

وقتی دید عبدل به او توجهی نمی‌کند به بچه‌های دیگر نگاهی کرد و گفت:

- موسی تو بیا گودی‌مان را تا کن.

موسی بلافاصله گفت:

- باشد، برویم. سکینه خوشحال و لی‌لی کنان به سمت درخت‌هایی که گودی‌اش بالای‌شان گیر کرده بود رفت. موسی به درخت رسید و نگاهی به بالا انداخت. دنباله‌ی گودی را دید که با باد تکان می‌خورد. شروع کرد به بالا رفتن از درخت و در چشم برهم زدنی آن را گرفت و برای سکینه که زیر درخت ایستاده بود انداخت. سکینه آن را در هوا قاپید و از موسی تشکر کرد و با خوشحالی به سمت دوستانش دوید.

عبدل که در شانش بد آمده بود، درحالی که به سمت موسی می‌آمد خودش را ملامت می‌کرد که چرا خودش نرفته و گودی خواهرش را از درخت تا نکرده. موسی داشت از درخت پایین می‌آمد که شاخه‌ای زیر پایش شکست و با سر سقوط کرد. صدای گرومپ و گردوخاک بلند شد.



عبدل در جا خشکش زد. همه‌ی بچه‌ها به سمت موسی دویدند، فکر می‌کردند با آن سقوط حتما کاسه‌ی سر موسی به دو نیم شده. گردوخاک که خوابید در کمال تعجب بچه‌ها، موسی از جایش بلند شد و لباس‌هایش را تکاند.

- تو حالت خوب است؟

- او بچه فکر کردم سرت دو شقه شده...

- موسی به سرش دست کشید. ترسیده بود. همه‌ی بچه‌ها ترسیده بودند. اما وقتی دیدند کوچک‌ترین خراشی به جان موسی نیفتاده خیال‌شان راحت شد.

- موسی تو عجب پسری هستی، ها...

- هیچ مرگت نشد هی...

- من اگر از هم‌چنین ارتفاعی می‌افتادم تا حالی مرده بودم بچه...

هرکس به شوخی و جدی چیزی می‌گفت:

- دردت نیامد؟

- نه، هیچ. حالم خوب است. خوب خوب. جور و تیار.

باز هم سؤال‌های بچه‌ها درباره‌ی کوه و آن شیء نورانی شروع شد.

- موسی واقعا یادت نمی‌آید آنجا چه شد؟

- نفهمیدی آن چیز عجیب چه بود؟

- همه‌ی ما دیدیمش...

محمد که دید موسی از سؤال‌های تکراری و بی‌جواب کلافه شده است،

گفت:

- بیاید هفت سنگ بازی کنیم.

همه قبول کردند و چند لحظه بعد جنب‌وجوش بازی سؤال‌های بی‌جواب

را از ذهن بچه‌ها پاک کرد و به جایش لبخند بر لب همه آورد.

غروب که همه به سمت خانه‌های‌شان می‌رفتند، موسی شبان‌خان را دید

که گله را پس می‌آورد. پیش دوید، سلام و خسته‌نباشی گفت. شبان‌خان

حالش را پرسید و موسی هم گفت خوب خوبم. تا حالا به این خوبی

نبوده‌ام.

موسی به شبان‌خان کمک کرد تا تمام گوسفندها وارد طویله بشوند. دروازه‌ی

طویله را که بستند از هم‌خداحافظی کردند و به سمت خانه‌های‌شان

رفتند.

روز دیگر باز بچه‌ها زیر ردیف چنارها جمع بودند تا تصمیم بگیرند چه

بازی کنند. ردیف چنارها نزدیک خانه‌ی چمنندی بود. چمنندی در حولی خانه‌اش طویله‌ای داشت و درون طویله گاو نری با شاخ‌های تیز و بلند. از قضا آن روز هم در حولی‌اش باز بود و هم در طویله. گاو چمنندی از طویله بیرون آمد و مستقیم به سمت بچه‌ها پا تیز کرد. بچه‌ها وقتی گاو را دیدند که با سرعت به سمت آن‌ها می‌آید، همچون دسته‌ای گنجشک که سنگ بزنی‌شان هرکدام از ترس جان به سویی پریدند. گاو سم‌هایش را به زمین می‌کشید و نفس‌هایش را از سوراخ‌های گشاد بینی‌اش به بیرون می‌داد. چمنندی سراسیمه به دنبال گاوش از خانه بیرون آمد و در حالی که بچه‌ی خودش را ناسزا می‌گفت سعی کرد ریسمان گردن گاو را بگیرد.

- پدر نالت، صدبار گفتم با این گاو وحشی شوخی نکن... خدا تو را بزند.

چشمان گاو سرخ شده بود و همین که چمنندی دست برد تا ریسمانش را بگیرد، ماگی کشید و با شاخ‌هایش به پهلوی چمنندی زد. چمنندی به زمین افتاد و دست بر پهلوی خود گذاشت و آه و ناله‌اش به هوا رفت.

بچه‌ها که هم ترسیده بودند و هم فضولی‌شان گل کرده بود، دور و بر چمنندی و گاوش جمع شدند. با هرتکانی که گاو به خودش می‌داد بچه‌ها به عقب می‌پریدند. چمنندی هنوز روی زمین بود و آه و ناله می‌کرد.

- از برای خدا یکیتان بروید کمک بیاورید. یکی بیاید این حیوان را ببرد و در جایش ببندد.

موسی برای کمک پیش آمد. گاو مثل این که حریف پیدا کرده باشد، در جایش آرام شد و با سم‌هایش شروع کرد زمین را خراشیدن. گاو به چشمان موسی نگاه کرد و با سرعت به سمتش دوید و در چشم برهم‌زدنی موسی

را سر شاخ‌هایش به هوا پرتاب کرد. موسی شش متر آن طرف‌تر به زمین خورد.

چمن‌دی که حالا روی زمین نشسته بود دو دستی به سر خود زد و فریاد کشید:

- عمر کوتاه کشت، بچه‌ی مردم را کشت، بدبخت شدم.

اما موسی از جایش بلند شد، بدون کوچک‌ترین خراش یا آسیبی. این بار موسی بود که به سمت گاو می‌آمد. به چشم‌های گاو خیره شده بود و پیش می‌آمد. وقتی به نزدیکی گاو رسید با دست شاخ‌های گاو را گرفت و به عقب هلش داد. چشم‌های چمن‌دی و بچه‌ها از تعجب دریده شده بود. موسی گاو را عقب عقب هل داد تا به در طویله رسید و با کمی فشار دیگر به شاخ‌ها او را داخل طویله برد. بعد از چند لحظه موسی در مقابل چشمان متعجب و دهان‌های باز بچه‌ها از طویله بیرون آمد و دست‌ها و کالاهایش را تکاند و گفت: بستم.

بچه‌ها شگفت‌زده از کار موسی، او را تشویق کردند، برایش دست‌زدند و زنده‌باد گفتند. چمن‌دی از روی زمین به سختی بلند شد، هنوز دستش روی پهلویش بود، به سمت موسی آمد و بریده‌بریده گفت:

- تو چه رقم بچه هستی؟ بچه‌ای یا جانور؟ من که یک مرد کلان هستم از زور شاخ گاو نمی‌توانم نفس بکشم. چطور تو را هیچ مرگی نزد؟

موسی نگاهی به خودش انداخت، دستی به شکم و پهلوهای خود کشید و گفت:

- نمی‌دانم.

چمنندی لباس خود را بالا زد، پهلویش خراش برداشته و پوستش خونی بود.

دوباره به موسی نگاه کرد:

- تو چه رقم بچه هستی؟

یکی از بچه‌ها گفت:

- دیروز هم موسی از روی درخت چنار با سر به زمین خورد اما هیچ مرگش نشد. حتی یک خال به دست و پایش ننشست.

- راست می‌گوید، همه‌ی ما دیدیم. هیچی اش نشد.

- من فکر کردم حتما سرش از وسط شکافته شده ولی مثل امروز وقتی از جایش بلند شد، حتی آخ هم نگفت.

صحبت‌ها ادامه داشت و چمنندی چپ‌چپ به موسی نگاه می‌کرد و هنوز هم باورش نمی‌شد موسی از آن ضربه‌ی گاو جان سالم به‌در برده باشد.

دستی به شانهِ موسی زد و گفت:

- آفرین، خوبش... شیری که خوردی حلال.

چمنندی لنگیده به سمت خانه‌اش می‌رفت و صدای بچه‌ها به گوشش می‌رسید:

- موسی واقعا حالت خوب است؟

- بلی. تا به حال به این خوبی نبوده‌ام.

- من که می‌گویم یک چیزی شده، چطور می‌شود چمنندی به این روز دربیاید و آن وقت تو هیچ مرگت نشود.

- هرچه که هست چیز خوبی است.

- می‌گویم نکند نظر کرده شده‌ای؟

- من هم می‌خواهم نظر کرده باشم.
- هرچه هست چیز خوبی است.

معجزه‌ی موسی

روزها از پی هم می‌گذشتند و روز به روز یقین موسی و دوستانش در این‌باره که موسی نظر کرده است بیشتر می‌شد. روزی که سقف معدن برای بار دوم فروریخت دیگر همه باور کردند که موسی نظر کرده است.

آن‌روز چند کارگر از معدن آمدند تا از مردهای ده کمک بخواهند. تقریباً همه‌ی اهالی ده برای کمک به سمت معدن روان شدند. هرکس از طناب و چراغ و بیل و تیشه و هرچه فکر می‌کرد به کارش خواهد آمد، با خود برداشت.

موسی هم چوب‌دستی، چراغ و تکه‌ای ریسمان برداشت و با بقیه اهالی راهی معدن شد. عبدل، محمد، جاوید و چندتا از بچه‌های دیگر هم بودند. عبدل نگران پدرش بود و بیشتر از همه با قدم‌های بلند به سمت معدن پیش می‌رفت. وقتی به معدن رسیدند، دیدند که وضعیت از چیزی که

فکر می‌کردند بدتر است. تمام ورودی از سنگ پر شده بود. مردها قبل از هرکاری مشغول وارسی سنگ‌ها و این‌که چطور می‌شود آن‌ها را کنار زد شدند. ورودی معدن به اندازه‌ای باز بود که هیچ‌یک از مردها نمی‌توانست از آن عبور کند. یکی باید از آن سوراخ عبور می‌کرد و وضعیت داخل را برای آن‌ها گزارش می‌داد. هیچ‌کدام از مردها چشماش آن‌قدر کوچک نبود که بتواند از میان حفره‌ای که وجود داشت عبور کند.

- می‌توانیم یکی از بچه‌ها را بفرستیم.

- آن‌ها نمی‌فهمند چکار کنند.

- فهم نمی‌خواهد، فقط از آن ورودی داخل شود و ببیند سنگ‌ها را تا کجا بسته‌اند. شاید آن‌قدر هم که فکر می‌کنیم زیاد نباشند.

- خطرناک است.

- راه دیگری نیست. اگر از همین طرف شروع کنیم به برداشتن سنگ‌ها ممکن است به آن‌هایی که داخل گیر افتاده‌اند آسیب بیشتری برسد.

- کدام‌شان را بفرستیم؟

- هرکدام دل و جرأتش را داشت.

پدر محمد رو کرد به بچه‌ها و گفت:

- می‌خواهیم که یک نفر از شما کمک‌مان کند و از این سوراخ وارد معدن شود. ببیند تا کجا سقف ریزش کرده. ببیند آن‌هایی که داخل معدن گیر

افتاده‌اند حال‌شان خوب است یا نه. کدام‌تان می‌توانید؟ که نمی‌ترسید.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. عبدل پیش آمد:

- من می‌روم و از پدرم خبر می‌گیرم.

پدر محمد نگاهی به قدوبالای عبدل انداخت و گفت:

- نام خدا، تو که از من هم کته‌تری بچه‌جان، یکی را می‌خواهیم که ریزه باشد.

موسی یک قدم به پیش برداشت و گفت:

- من می‌توانم.

پدر محمد به موسی نگاهی کرد، به یاد محسن‌خان، پدر موسی افتاد. دلش راضی نمی‌شد موسی را به داخل معدن بفرستد. اما وقتی به چشم‌های موسی نگاه کرد برقی در چشم‌هایش دید که دلش آرام شد. دستش را به سر موسی کشید و گفت:

- بیا بچه‌ام. بیا برو. خدا پشت و پناهد.

قبل از این که موسی وارد معدن شود، پدر محمد یک‌بار دیگر هم توصیه‌های لازم را به او کرد:

- تا جایی که می‌توانی، هوش کن خودت را به سنگ‌ها نرنی. سنگ‌ها را تکان نده. فقط تا جایی که راه باز بود پیش برو و خوب سیل کن پدر عبدل یا کارگرهای دیگر را می‌بینی یا نه. فهمیدی؟

موسی محکم جواب داد:

- ها بلی. فهمیدم. بعد هم چراغش را برداشت و با احتیاط وارد معدن شد. مواظب بود خودش را به سنگ‌ها نزند، اما باز هم شانه‌هایش به سنگ‌ها کشیده می‌شد. آن قدرها که فکر می‌کرد آسان نبود. هرچه پیشتر می‌رفت، حفره تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌شد. به انتهای حفره رسید و خودش را با کمی فشار از بین سنگ‌ها بیرون کشید. پدر عبدل و سه کارگر دیگر با دیدن

نور چراغی که به آن‌ها نزدیک شده بود از دل تاریکی بیرون آمدند. موسی بیشتر آمد و در نور چراغ آن‌ها را دید و پرسید:

- حالتان خوب است؟

مردان یکه خوردند:

- موسی تو هستی؟ چطور آمدی؟

موسی چراغ را بالاتر گرفت و گفت:

- همه‌ی اهالی ده بیرون معدن جمع شده‌اند. کس دیگری نمی‌توانست داخل بیاید. من آمدم ببینم تا کجا سقف ریزش کرده.

پدر عبدل گفت:

- زیاد نیست، تا وسط تونل ورودی ریزش کرده. ما ناخوش شدیم، اگر حالمان خوب بود و زخمی نمی‌شدیم از این طرف راحت‌تر می‌توانستیم سنگ‌ها را برداریم و راه را باز کنیم.

موسی به عقب چرخید و به ورودی نزدیک شد و چراغش را بالا گرفت تا بهتر ببیند:

- بیایید شروع کنیم. باید زودتر برویم بیرون.

پدر عبدل لنگ لنگان پیش آمد:

- به این آسانی هم نیست. اگر بتوانیم این سنگ را عقب بکشیم شاید بشود کم‌کم راه را باز کرد. موسی چراغ را به پدر عبدل داد و دست گذاشت روی سنگی که او به آن اشاره کرده بود. با یک حرکت آن را عقب کشید. پدر عبدل خواست بگوید:

- به این آسانی هم نیست؛ اما موسی سنگ را عقب کشیده بود. مثل یک

پدرِ کاه. پدرِ عبدل انگار باورش نشده باشد، پیشتر آمد و به سنگ دست کشید:
- چطور توانستی؟

- نمی دانم، فقط می دانم که باید از اینجا بیرون شویم.

- خوبش، خوبش. حالی اگر می توانی این سنگ‌ها را هم عقب بکش، تا
من این تیرک را زیر سقف بگذارم.

موسی هرچه را که پدر عبدل می گفت به سرعت جابه‌جا می کرد. سه
کارگر دیگر هم با این که حال خوشی نداشتند از قدرت موسی به وجد
آمده بودند و به کمک آن دو آمدند. موسی سنگ‌ها را از سر راهشان پس
می کشید و ورودی را باز می کرد. آن‌ها هم تیرک‌های سقف را می گذاشتند
تا از ریزش دوباره‌ی آن جلوگیری کنند. چیزی نگذشت که ورودی باز شد و
نور به داخل تابید. اهالی ده که بیرون معدن بودند شگفت زده با چشم‌ها
و دهان‌های باز به موسی و بقیه نگاه می کردند که چطور در این زمان کم
تمام آوار را کنار زده‌اند. موسی آخرین سنگ‌ها را هم پس کشید و به کمک
پدر عبدل رفت تا آخرین تیرک سقف را سرجایش بگذارند. سه مردی که
داخل معدن بودند، بیرون رفتند. اهالی ده از خوشحالی آن‌ها را به آغوش
کشیدند. موسی و پدر عبدل هنوز داخل معدن بودند که ناگهان تیرک
سقف شکست و سنگ و خاکی بود که بر سرشان آوار شد. در آخرین لحظه
همه دیدند که موسی خودش را سپر بالای پدر عبدل کرد و خودش را روی
او انداخت. شادی فروکش کرد و سکوت همه را فرا گرفت. پدر محمد پیش
دوید و گفت:

- بیاید، پیش شوید و کمک کنید.

همه پیش آمدند و با دست خالی شروع کردند به کنار زدن خاک و سنگ. در حین کار فکر می‌کردند آن دو زیر فشار این همه سنگ، حتما جان‌شان را از دست داده‌اند. فکر مرگ آن‌ها را بیشتر به زندگی مایل می‌کرد. دودستی سنگ‌ها و خاک‌ها را کنار زدند. سرانجام پدر عبدل و موسی را از زیر آوار بیرون کشیدند. حال پدر عبدل چندان تعریفی نداشت، اما از این که زنده بود لبخند می‌زد. موسی حتی یک خراش کوچک هم به جانش ننشسته بود. بلند شد، خاک مو و کالایش را تکاند.

باردیگر شادی مهمان دل اهالی ده شد. پیش آمدند و به نوبت موسی و پدر عبدل را به آغوش کشیدند و هرکدام چیزی گفتند:

- شکر خدا که سالم و زنده هستید.

- موسی تو جان آن‌ها را نجات دادی.

- آفرین موسی، آفرین.

- بچه‌ها گفتند تو نظر کرده‌ای، اما ما باورمان نمی‌شد، احسنت.

- حالا باور کردیم.

- خوبش، خوبش.

عده‌ای زیر بازوی پدر عبدل و کارگرها را که زخمی شده بودند، گرفتند و کمک‌شان کردند. عده‌ی دیگری هم موسی را سرشانه‌های خود بلند کردند و برایش هورا کشیدند:

- آفرین موسی، آفرین.

- شیر شرزده موسی.

- احسنت موسی.

- شیر مادر حلالیت .

عبدل هم میان جمعیت بود و موسی را تشویق می‌کرد. موسی از روی شانته‌های اهالی به پشت سر خود نگاه کرد. به معدن و پدرش، محسن خان فکر می‌کرد که به همین معدن جانس را از دست داده بود. با خودش فکر کرد من معدن را شکست دادم. همان‌طور که کوه را شکست دادم. من زنده‌ام، پس مرگ را هم شکست داده‌ام. حس عجیبی داشت. هم شاد بود و هم غمگین. لبخند می‌زد و بین چشم‌هایش اشک جمع شده بود. دلش می‌خواست پدرش هم امروز کنارش می‌بود. او را بر شانته‌های اهالی ده می‌دید و به او افتخار می‌کرد. بغض گلویش را گرفت. دوست داشت روی زمین می‌بود و کنار پدرش. اما روی شانته‌های اهالی ده به سمت خانه پیش می‌رفت.

مثل دزدها

بعد از ماجرای معدن، همه‌ی اهالی ده به این یقین رسیدند که موسی پسری نظرکرده است که هیچ بلا و مرگی نمی‌تواند به او آسیب بزند و هیچ کاری نیست که موسی از پس انجام دادنش برنیاید. به همین خاطر هرزمان که مشکلی برای‌شان پیش می‌آمد بلافاصله در خانه‌ی خدیجه‌خاتون می‌آمدند و از موسی کمک می‌خواستند. موسی هم در کمال فروتنی به کمک‌شان می‌رفت و مشکل‌شان را حل می‌کرد. اما خیلی نگذشت که این کمک‌ها رنگ وظیفه گرفت.

روزی که بچه‌ی یکی از اهالی بین آب افتاد، موسی شیرجه‌ای زد و او را از آب گرفت و صحیح و سالم به دست مادرش رساند. یکی دیگر از زنان ده که آن‌جا بود، به موسی گفت:

- بچه‌ام حالا که بین آب هستی چندتا ماهی برای نان شبمان بگیر.
خیر ببینی.

موسی به حرف زن گوش داد و برایش چند ماهی بزرگ گرفت. بقیه‌ی زن‌هایی هم که برای کاری به نزدیک آب آمده بودند با دیدن ماهی‌های بزرگ و تازه چشم‌های‌شان برق زد و گفتند:

- برای ما هم بگیر، خیر ببینی بچه‌ام، برای نان شب ما هم بگیر.

موسی از ظهر تا غروب برای اهالی ده ماهی گرفت. شب بوی هیزم سوخته و ماهی کباب شده در تمام ده به مشام می‌رسید. تا چند روز کار موسی از صبح تا شب گرفتن ماهی برای اهالی ده بود. آن قدر ماهی گرفت که دیگر حتی یک دانه ماهی کوچک هم به برکه نمانده بود. روزی که ماهی‌ها تمام شد اهالی ده طوری با موسی برخورد کردند که انگار تمام ماهی‌ها را موسی به تنهایی خورده.

- چطور آن همه ماهی دو روزه تمام شد؟

- ما که سیرغو ماهی نخوردیم، چه شد آن همه ماهی؟

- خیرت به ما نرسید.

- تو هم دستت بی خیر است پسر جان.

چند روزی اهالی ده سراغ موسی را نگرفتند تا این که گربه‌ی مادر سلطان بین تنور آتش افتاد. حیوان بیچاره داشت زنده‌زنده کباب می‌شد که مادر سلطان به خانه‌ی خدیجه‌خاتون آمد و گفت:

- موسی جان، موسی جان، دستم به دامانت، بیا و این حیوانک زبان بسته

را نجات بده.

موسی همراه مادر سلطان به خانه‌اش رفت. تنور داغ بود و آتش از دهانه‌اش زبانه می‌کشید. بوی موی سوخته تمام حویلی را پر کرده بود و صدای ناله و میو میوی پشک از داخل تنور شنیده می‌شد. موسی سر تنور رفت. پشک را دید که به دیواره‌های تنور چنگ می‌اندازد. موسی با یک حرکت دستش را داخل تنور برد و حیوان زبان بسته را از میان دود و آتش بیرون آورد. و بین حویلی ره‌ایش کرد. مادر سلطان با لبخند از موسی تشکر کرد:

- ای جان مادر، دستت درد نکند. خیر ببینی، دستت که نسوخت، ها؟

موسی لبخند زد و به دستش نگاهی کرد:

- نه، نسوخت.

او حتی حرارت زیاد آتش را هم حس نکرده بود.

- خوبش، خوبش، نظر کرده‌ای تو بچه‌ام. حالا که دستت نسوخته همان نان‌های مرا که بین تنور افتاده بیرون بیاور. خیر ببینی.

موسی چشمی گفت و شروع کرد به بیرون آوردن نان‌های سوخته. همسایه‌ی مادر سلطان که پیرزنی فرتوت بود هم با دیدن کارهای موسی پیش آمد و دست موسی را گرفت و گفت:

- بیا، بیابرویم به خانه‌ی من. به من هم کمک کن. نان‌های مرا هم از تنور بیرون بیاور.

پیرزن همسایه همان‌طور که دست موسی را محکم گرفته بود او را به سمت خانه‌اش برد. خانه‌ی کوچکی داشت، یک تنور و یک بغل هیزم گوشه‌ی

حولی‌اش به چشم می‌خورد. پیرزن موسی را کنار تنور نشانده آستین‌چه‌اش را به دست او داد. خودش هم شروع کرد به پهن کردن خمیر روی رفیده. - جان بچه‌ام این نان‌ها را به تنور بزن، خیر ببینی. من دست تنها هستم، خیر از جوانی‌ات ببینی.

موسی آستین‌چه به دست کار نان زدن به تنور را شروع کرد. در خانه‌ی پیرزن باز بود و هر یک از اهالی ده که از آنجا رد می‌شد، نگاهی به موسی می‌انداخت و خدا قوت می‌گفت.

بعد از آن روز کار موسی شده بود پختن نان برای اهالی ده. هر روز یک نفر به دنبال موسی می‌آمد و از او می‌خواست که برایش نان بپزد یا در پخت نان کمکش کند. خدیجه‌خاتون عصبانی بود از این که می‌دید دیگران از پسرش کار می‌کشند و کاری را که تا دیروز خودشان انجام می‌داده‌اند حالا پسر او باید انجام بدهد.

- مگر دست‌های‌تان را بریده‌اند که پسر من باید نان‌تان را بپزد.
بعد با عصبانیت بیشتر به موسی می‌گفت:

- تو نظر کرده شده‌ای که حمال مردم بشوی؟ ها؟ برای حمالی آمده‌ای؟ خر بارکشی تو؟

هیچ‌یک از اهالی ده به حرف‌های خدیجه‌خاتون اهمیت نمی‌دادند. می‌آمدند و از موسی درخواست کمک می‌کردند و موسی هم بدون هیچ مخالفتی به کمک‌شان می‌رفت. روزها از پی هم می‌گذشتند و کار موسی از ماهی‌گیری و پختن نان فراتر می‌رفت. یکی به دنبال موسی می‌آمد

تا در کاه گل زدن به بام و دیوارهای خانه‌اش کمکش کند، دیگری از او می‌خواست پشته‌های هیزم را برایش حمل کند. یکی برای پابیل کردن خاک باغش به دنبال موسی می‌فرستاد و...

موسی هم به هیچ‌یک نه نمی‌گفت و کارش از صبح تا شام بارکشی، بیل‌زنی، نان‌پزی و حمالی شده بود. شب که به خانه می‌آمد حتی رمق نداشت لقمه‌ای به دهان بگذارد. سرش به زمین نرسیده خوابش می‌برد. دیگر حتی وقتی برای بازی با دوستانش هم نداشت. محمد از این که می‌دید همبازی و دوست صمیمی‌اش را دارد از دست می‌دهد ناراحت بود و دلش می‌خواست به موسی کمکی کند. اما چطور؟ دیگر همه به موسی به چشم یک کارگر بی‌مزد نگاه می‌کردند. وقتی مادر محمد درباره‌ی موسی با خدیجه‌خاتون صحبت کرد، خدیجه‌خاتون بی‌آب دیده گریه می‌کرد می‌گفت:

- بچه‌ام پیش چشم‌هایم دارد آب می‌شود. روزبه‌روز لاغرتر و زردتر می‌شود. این همه خوش خدمتی به خلق خدا می‌کند اما نه مزدی دارد و نه احترامی.

و های های گریه می‌کرد.

مادر محمد متفکرانه دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- این‌طور نمی‌شود، نباید دست روی دست بگذاریم تا هرکس هرچقدر خواست از گرده‌ی این بچه کار بکشد. باید با او صحبت کنیم. نصیحتش کنیم. خودش کجاست؟

خدیجه‌خاتون اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد:

- چه می‌دانم، حتماً باز دارد به یکی خدمت می‌کند. من که هرچه می‌گویم یک گوشش در است و گوش دیگرش دروازه.
- محمد جان برو دنبالش و بیاورش اینجا. بدو پسر.

محمد چشمی گفت و به دنبال موسی از خانه بیرون رفت. کوجه‌ها را یکی یکی زیر پا گذاشت و به خانه‌هایی که درشان باز بود سر کشید و در آخر موسی را بین دکان چمندی دید که در حال جابه‌جا کردن کیسه‌های نخود و ماش و لوبیا بود. وارد مغازه شد و سلام کرد و گفت:

- موسی من آمده‌ام دنبالت. بیا برویم.

چمندی بین حرف محمد پرید و گفت:

- کجا می‌بریش؟ مگر نمی‌بینی کار دارد.

موسی کیسه‌ای را که برداشته بود گوشه‌ی دکان گذاشت و گفت:

- کار دارم. نمی‌توانم بیایم.

محمد حرصش گرفت. فکری کرد و گفت:

- خواهرم افتاده بین چاه. فقط تو می‌توانی او را از چاه بیرون بیاوری. زودشو بیا کمک کن.

موسی تا این حرف را شنید کیسه‌ها را رها کرد و به دنبال محمد از دکان خارج شد. تا خانه‌ی آن‌ها دویدند. موسی نفس‌زنان پرسید:

- چاه کجا؟ کجاست؟

محمد خندید و گفت:

- چاه خانه‌ی شما.

- چه می‌گویی؟ ما که چاه نداریم.

- دارید، خودت خبر نداری. بیا خواهی فهمید.

بعد هم دست موسی را گرفت و او را به داخل خانه‌شان تپله داد و در را بست.

به خانه‌ی خدیجه‌خاتون، مادر محمد، موسی، محمد، محبوبه و بقیه‌ی خواهرهایش دور هم نشسته بودند.

مادر محمد شروع کرد به صحبت کردن:

- موسی جان تو نان آور خانه هستی. مادر و خواهر هایت به جز تو مرد دیگری را ندارند. نام خدا هم بزرگ شده‌ای هم عاقل. چرا وقتت را برای کارهایی که نه مزد دارد برایت نه احترام هدر می‌دهی؟ به جای این حمالی‌ها و مزدوری‌ها برو با شبان‌خان گله را بچران و مزدت را بگیر. فکر نان باش پسر جان که خربزه آب است.

موسی سرش پایین بود و به نقش‌ونگار رنگ و رو رفته‌ی گلیم خانه‌شان نگاه می‌کرد. آهسته گفت:

- خودم هم خسته شده‌ام و دلم می‌خواهد دنبال گله بروم. اما وقتی یکی می‌آید و از من کمک می‌خواهد نمی‌توانم به او نه بگویم.

محمد هم حرف موسی را تأیید کرد و گفت:

- ها درست می‌گویند. من هم فهمیده‌ام که هرکس از موسی کمک بخواهد او نمی‌تواند نه بگوید. مثل این است که جادو شده باشد. جادو شده که

به همه کمک کند.

مادر متعجب پرسید:

- جادو؟ کی تو را جادو کرده؟

محمد گفت:

- مثل جادو. شاید جادو نباشد.

موسی آرام گفت:

- نمی دانم.

مادر عصبانی شد:

- نمی دانم که نشد جواب، از کی این طور شدی تو؟

محبوبه مثل این که راز مهمی را کشف کرده باشد بشکنی زد و گفت:

- فهمیدم، فهمیدم. از همان وقتی که پیدا شد، این طور شده.

همه به محبوبه نگاه کردند و منتظر ماندند تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بزند.

محبوبه ادامه داد:

- قبل از این که موسی گم شود، همه از دستش عصبانی بودند. بعد از

این که گم و پیدا شد، عوض شده. با آن کارهایی که کرد همه گفتند

نظر کرده است و بعد از آن هرکس هرکاری خواست موسی برایش انجام داد.

خدیجه خاتون که گیج شده بود گفت:

- چه می گویی دختر جان؟

- می گویم هرچه که هست به همان اتفاقی که به کوهستان برای موسی

افتاده مربوط می شود. باید یادت بیاید که وقتی روی کوه بودی چه شده.

تو از وقتی از آنجا آمده‌ای این طور شده‌ای.

همه به موسی نگاه می‌کردند و موسی غرق در افکار خودش بود:

- من هیچ چیزی به یادم نمی‌آید.

مادر عصبانی شد و اوف کشید:

- اوووفف. یادم نمی‌آید، یادم نمی‌آید. اگر درس‌های ملا را خوب

می‌خواندی حالا حافظه‌ات مثل کدوی خشک نبود. کله‌ات خشک شده

که کار نمی‌کند.

موسی سرش را خاراند و چیزی نگفت. محبوبه زمزمه کرد:

- شاید اگر دوباره از کوه بالا بروی بتوانی آن شیء عجیب و نورانی را که

بچه‌ها دیده‌اند، ببینی و از او بخواهی تو را مثل قبل کند. هرچه باشد من

مطمئن هستم که کار، کار همان است.

همه با شنیدن حرف‌های محبوبه به فکر فرو رفتند و بعد از چند لحظه به

نشانه تأیید، شروع کردند به جنباندن سرهای شان.

- خوبش، خوبش. درست می‌گویی.

- موسی باید از آن کوه دوباره بالا برود.

خدیجه خاتون نگران شد:

- اگر آن را ندید چه؟ ها؟ آن وقت باید چه کار کند؟

مادر محمد جواب داد:

- راه دیگری ندارد. یا تا آخر عمر تسلیم خواسته‌های دیگران شود یا به کوه

می‌رود تا دوباره بتواند خودش برای خودش تصمیم بگیرد. به امید خدا که

درست می‌شود.

خدیدجه خاتون هنوز دو دل بود:

- یعنی واقعا بفرستمش؟ کی راهی‌اش کنم؟ تنها بفرستمش؟

مادر محمد قاطعانه پاسخ داد:

- هرچه زودتر، بهتر. همین حالا است که باز یکی بیاید دنبالش.

هنوز جمله‌ی مادر محمد تمام نشده بود که در خانه به صدا درآمد. همه

از جای‌شان پریدند.

- محمد تو برو و در را باز کن. هرکسی با موسی کار داشت بگو موسی خانه

نیست و تا شب هم بر نمی‌گردد.

محمد با سرعت به سمت حولی دوید و در را نیمه‌باز کرد. بعد از چند لحظه

در را بست و برگشت.

- کی پشت در بود؟

- کربلایی بود، می‌گفت بچه‌ها خرش را باز کرده‌اند و برده‌اند. می‌خواست

موسی برود پشت خرش و پیدایش کند.

مادر محمد که از خشم سرخ شده بود رو به خدیدجه خاتون کرد و گفت:

- دیدی گفتم، زود شو. همین حالا یک آب و نانی برایش ببند و راهی‌اش

کن.

محمد هیجان‌زده بالا پرید:

- من هم با او می‌روم.

مادرش جواب داد:

- تو چطور می‌خواهی از کوه بالا بروی؟ موسی نظر کرده است، تو چی؟

موسی مثل این که چیزی به یاد آورده باشد گفت:

- آن روز که از کوه بالا می‌رفتم، یک مسیر پلکانی را پشت کوه پیدا کردم. اگر از آنجا برویم بالا رفتن خیلی ساده‌تر می‌شود. آن وقت محمد هم می‌تواند بیاید.

محمد از خوشحالی دست‌هایش را به هم کوبید:

- برویم، برویم.

خدیجه‌خاتون بلند شد و چند نان و کمی مسکه را داخل بقچه بست و به دست موسی داد. یک مشک دوغ هم به محمد داد.

- مواظب خودتان باشید. هوش کنید کار خطرناکی انجام ندهید. ما هم تا پای کوه با شما می‌آییم.

موسی بلافاصله جواب داد:

- نه لازم نیست. خودمان می‌رویم. تا شب هم چیزی نمانده، خودمان تنها برویم زودتر می‌رسیم. شب همان‌جا می‌مانیم تا زمانی که آب و نانمان تمام نشده، همان‌جا می‌مانیم. اگر خبری نشد می‌آییم و دوباره با خودمان نان می‌بریم. خیال‌تان راحت.

خدیجه‌خاتون به چشم‌های موسی نگاه کرد:

- تو کی این قدر مرد شدی که من نفهمیدم.

بعد هم او را به آغوش کشید. محبوبه لحاف موسی را آورد و به پشتش بست و گفت:

- شب هوا سرد می‌شود.

مادر محمد بعد از این‌که پسرش را در آغوش گرفت، قرآن را از روی طاقچه برداشت و بچه‌ها را از زیر آن رد کرد. محبوبه هم یک ظرف آب پشت سرشان ریخت.

- بروید به سلامت.

موسی و محمد با احتیاط از خانه بیرون آمدند. حواس‌شان را جمع کردند تا قبل از این‌که کسی آن‌ها را ببیند از ده خارج شوند. محمد به شوخی گفت:

- عاقبت کمک بیش از حد به دیگران، مثل دزدها فرار کردن است. و قاه قاه خنده‌شان بلند شد.

خوشبختانه کسی بین کوچه‌ها نبود و آن‌ها به سرعت از ده خارج شدند و مسیری را که به سمت کوه می‌رفت، پیش گرفتند.

تصمیم

تا وقتی به چشمه برسند دیگر هیچ کدامشان حرفی نزدند. هر دو در افکار خودشان غرق بودند. به چشمه که رسیدند کمی از آب سرد آن نوشیدند و بعد موسی پیش افتاد تا مسیر پلکانی را پیدا کند. محمد هم پشت سرش به راه افتاد. مسیر پلکانی از لابه‌لای درختانی که پشت کوه بودند شروع می‌شد و تا قله ادامه داشت.

خیلی راحت از پله‌های سنگی بالا می‌رفتند. محمد با تعجب پرسید:

- چرا تا به حال کسی این مسیر را پیدا نکرده است؟

موسی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- حتماً بالا رفتن از کوه آن قدر در نظرشان سخت بوده که کسی فکر نمی‌کرده یک راه ساده‌تر هم وجود دارد.

محمد لبخند زنان گفت:

- ما اولین نفرهایی هستیم که از این مسیر بالا می‌رویم.

موسی تکرار کرد:

- اولین نفرها، شاید، مهم این است که پیدایش کردیم. اول و آخر ندارد.

بالای کوه که رسیدند آسمان گلگون و کوه‌ها همچون سایه‌هایی خاکستری بودند. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. از آن بالا همه‌چیز کوچک بود، ردیف چنارها و خانه‌ها هرکدام به کوچکی یک بند انگشت دیده می‌شدند. باد ملایمی می‌وزید و همه‌چیز را زیباتر می‌کرد.

محمد از دیدن منظره‌ها حس عجیبی داشت، رو به موسی گفت:

- حس عجیبی دارم، فکر کنم باید نان‌ها را بخوریم.

موسی خندید و گفت:

- می‌خوریم.

لحاف را کنار تک درختی که آنجا بود پهن کردند. موسی بقچه‌ی نان را باز کرد. محمد مشک دوغ را کنار نان‌ها گذاشت و هر دو بسم‌الله گفتند و شروع کردند به خوردن.

آسمان کاملاً تاریک شد و وقت نمایش ستاره‌ها رسید. موسی و محمد روی لحاف دراز کشیدند و دست‌های‌شان را زیر سرشان گذاشتند و به آسمان که شاخ‌وبرگ درخت نمی‌توانست آن را بیوشاند، خیره شدند. محمد گفت:

- موسی! تو مطمئن هستی که می‌خواهی مثل قبل بشوی؟



- منظورت چیست؟ واضح گپ بزن.

- تو حالا یک نظر کرده‌ای. هیچ چیزی نمی‌تواند به تو آسیب بزند. وقتی چیزی نتواند به تو آسیب بزند پس هیچ وقت نخواهی مرد.

- خوب که چه؟

- خوب این همان چیزی است که تو همیشه می‌خواستی. اگر مثل قبل بشوی، درست است که می‌توانی راحت به هرکس که دلت خواست بگویی نه و خودت را خلاص کنی، اما دیگر نظر کرده هم نیستی و با یک اتفاق مثل ریزش معدن یا افتادن از درخت خواهی مرد. می‌خواهی بمیری؟

موسی همان‌طور که به ستاره‌ها چشم دوخته بود جواب داد:

- زندگی یک سرش تولد است و یک سر دیگرش مرگ. اگر مرگی در کار نباشد، زندگی بی‌سر و پا می‌شود.

- چرا همش داریم از مرگ گپ می‌زنیم؟ به زندگی فکر کن و کارهای

خوبی که می‌توانی انجام بدهی؛ کارهایی که هیچ‌کس جز تو نمی‌تواند. فکر کرده‌ام. کارهایی که به انتخاب خود آدم نباشد که به درد نمی‌خورد. هر چقدر هم خوب باشد. منظورم را می‌فهمی؟ فکر می‌کنم اگر می‌توانستم به درخواست کمک اهالی ده نه بگویم، یعنی آزاد بودم که خودم تصمیم بگیرم، باز هم آن کارهای خوب را انجام می‌دادم؟ یانه؟ اگر آزاد بودم می‌توانستم بازهم یک پشک را از تنور نجات بدهم یا از ترس آتش و سوختن دستم می‌ماندمش تا کباب شود؟ می‌فهمی چه می‌گویم؟ محمد متفکر جواب داد: هوم، می‌فهمم، تو تصمیمت را گرفته‌ای.

هر دو سکوت کردند و در انتظار آن شیء عجیب و نورانی نگاه‌شان را به آسمان دوختند.

آسمان پر از ستاره‌های کوچک و بزرگ بود. ستاره‌هایی که یک‌دیگر را در آغوش کشیده بودند و از زیر لحاف نازک و پاره‌پاره‌ی ابرهای ارغوانی چشمک می‌زدند و می‌درخشیدند. صدای جیرجیرکی از جایی نزدیک به گوش می‌رسید و مثل لالایی‌های مادرانشان آن دورا به خواب فرا می‌خواند. نسیم خنک، بوی شب‌نم و شبدر تازه، هیچ‌کدام نمی‌توانستند مانع افتادن پلک‌ها روی هم شوند. هر دو در این فکر بودند که باید تا آمدن آن شیء عجیب بیدار بمانند، اما خوابی خوش زیر پلک‌های‌شان دوید و آن دورا به عالم رؤیا برد.

آفتاب روی پلک‌های بسته‌ی محمد نشسته و صدای داد و فریاد موسی گوشش را پر کرده بود، اما خواب هنوز دست‌بردار نبود.

- آآیییی... واییییی... -

چشم‌های محمد از ترس باز شد و خواب از سرش پرید نیم‌خیز شد و پرسید:

- چه شده موسی؟ چه شده تو را؟

موسی مثل مار زخمی به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد:

- آیی دستم...، وای دستم...، زنبور، زنبور نیشم زد.

محمد بعد از چند لحظه سکوت از جا پرید و فریاد زد:

- خدا را شکر، خدا را شکر.

موسی از تعجب درد و سوزش دستش را فراموش کرد و به کارهای محمد خیره ماند:

- تو را چه شده؟ زنبور مرا نیش زده و تو خدا را شکر می‌کنی؟

محمد با خوشحالی شانته‌های موسی را گرفت و گفت:

- مادرت درست می‌گوید؛ سرت یک کدوی خشک است. آن کدو را به کار

بینداز. زنبور تو را نیش زده، یعنی نیشش را فرو کرده بین پوست تو. وقتی

نیش زنبور باعث دردت شده، پس شاخ گاو تو را خواهد کشت. تو مثل قبل

شده‌ای، بفهم دیگر.

چشمان موسی برق زد و لب‌هایش به لبخندی از هم باز شد. درد را به کلی

فراموش کرد و از شدت خوشحالی بالا و پایین پرید و محمد را در آغوش

گرفت.

- باید به خانه برگردیم.

لحاف را جمع کردند. محمد برای این که موسی را امتحان کند گفت:

- کمک کن و این لحاف را به پشتت ببند و پایین ببر.

موسی با شیطنت جواب داد:

- نوبتی هم که باشد، نوبت تو است محمدخان.

وقتی از کوه پایین می‌آمدند لحاف بر پشت محمد بود. هر دو احساس سبکی می‌کردند و مثل بزهای کوهی چست و چابک به سمت روستا می‌رفتند. خورشید نور طلایی‌اش را به صورتهای آن دو می‌پاشید و لبخندشان را درخشان‌تر می‌کرد.

پایان